



تینا سنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان گذشتہ نگذشتہ

نویسنده: mahakbanoo1996

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

ویراستار: Aster و سحر

طراح جلد : fadya.mz

رمان گذشته نگذشته

فلاصه :

رمان راجع به زندگی خانواده‌ای است که در گذشته دچار مشکلاتی شده‌اند و دفتری بی‌گناه‌تر از همه‌ی دنیا در گیر اتفاقات بزرگ زندگی می‌شود. این داستان بیشتر اجتماعی و رماتیک است و زندگی دفتری را بازگو می‌کند که با وجود سن کم، کل مسئولیت زندگی را به دوش می‌کشد و در این راه با کشمکش‌هایی مواجه می‌شود و در آخر متوجه کل داستان می‌شود و...

در کل گذشته نگذشته!

دفتری که فستگی‌هایش از چشم هیچ کس دور نیست؛ چون بار سنگینی به دوش کشیده است، آرامش را جستجو می‌کند.

این رمان سعی دارد پی‌زهای فوب و بد را با هم نشان دهد. این با فبری از پی‌زهای آنپنانی و پایانی عجیب و غریب نیست، این با فقط زندگی بریان دارد.

به نام یگانه مهر آفرین.

باید تمام دغدغه‌هایت را کنار بگذاری تا بتوانی خوب لذت ببری. باید فراموش کنی که چه کسی هستی یا چقدر در زندگی مشکل داری. باید فقط به لحظه توجه کنی و به آدم‌هایی که مثل خودت آمده‌اند تا فراموش کنند. کسانی که شاید خیلی بدتر از تو باشند؛ اما این بدی‌ها را بین خنده‌های بلندشان سر کوب می‌کنند.

یه اقیانوس آبی توی عمق چشم‌هاته، یه ریتم شادی توی پیانوی صداته.
تو رویاهام می‌بینم که موهام رو می‌بوسی، همه دنیام تو میشی توی عکس خصوصی.
بذار طوفان بگیره ما کم خطر نکردیم، بیا دنیا رو با یه قایق بگردیم.
یکم مرزهای بین من رو دست‌هات رو کم کن من رو بغل بگیر رو از این طوفان ردم کن.
من رو تو با یه دوربین یکم بارون یه دریا، بیا بریم از این جا تا انتهای دنیا.
بیا جوری بریم که جهان تنها بمونه.
قدم‌هامون به یاد خیابون‌ها بمونه، یه آهنگ قدیمی یه حس خوب و مبهم تو خواب بچگی‌ها
من این لحظه رو دیدم.
(عکس خصوصی-گوگوش)
آهنگ قطع شده بود، منم از هیپروتم پریدم بیرون. چشم‌هام رو آروم باز کردم با دیدن چهره‌ی خسته‌ی
مامان جا خوردم. کی اومد تو اتاقم، متوجه نشدم!
-همین جوری زل زدی به من دختر، از کیه دارم صدات می‌کنم، فکر کردم واسه صدای زیادشه که
نمی‌شنوی (اشاره‌ای به لپ تاچم کرد) ولی دیدم نه خانوم کلا تو این دنیا سیر نمی‌کنه!
آب دهنم رو با زور پایین دادم، فکر کنم گلوم خشک شده و در همین حال به چهره‌ی خسته‌ی مامان
لبخند بی‌جونی زدم.
-مهرنوش خل شدی مادر؟

-نه دارم فکر می کنم چقدر زیبایی، با اون همه سختی هنوزم مثل فرشته ها دیده میشی!
صدام خش دار بود خودمم خوب می دونستم، اما مادرم مهتاب همیشه تو چشمم زیبا بوده و هست. زندگی
ما یک بار نابود شده بود، حالا من از کل دنیا یه مهتاب رو داشتم، نباید خستگی از خودم نشون می دادم.
آینه رو گرفتم سمتش.

-ببین مامانم حقا که اسمت به خودت میاد، عین ماه می درخشی.

-آره با این چروک و شکستگی!

-ماه هم یه عالمه گودال روشه واسه دفاع از زمین در برابر شهاب سنگ ها؛ ولی هنوزم زیباست!

قیافه ی متفکر به خودم گرفتم و زل زدم تو چشم هاش و لب هام رو جمع کردم

-به نظر من که همین گودال و شکستگی توی ماه جالبش کرده و...

-بسه پاشو بیا شام بخوریم، می دونم از فرط خستگی این جور میشی و هذیون می گی بمیرم برات مادر.

صورتش رو بوسیدم و نداشتم بغض به پا شده توی چشم هام رو ببینه، عوضش لبخند زدم و گفتم:

-راست بود تو همیشه خوبی هر کی هم قبول نداره کوره، برو میام گلم.

به رفتنش نگاه کردم، برگشتم و توی آینه به خودم زل زدم؛ قشنگ ترکیبی از مامان و بابا بودم. چهره ام

معمولی بود؛ ولی زیر چشم های درشت و قهوه ایم گود افتاده بود و سیاه شده بود. کلافه پوفی کشیدم و

دستی به صورت رنگ پریدم کشیدم.

صدای گوشیم بلند شد، پیام رو باز کردم گیتی بود. وایی حتما دوباره می خواد من رو ببره جایی تا لباسی

چیزی بخره من این دختر رو سالهاست می شناسم.

-بله

-سلام مهربانوشی چطوری آجی؟ میشه پیام دنبالت؟ واسه هفته ی دیگه مهمونی داریم، لباس ندارم

هیچی!

دریا دریا لباس داره ها ولی باز هم می خره، خب درمورد من اگه بابام زندگیش رو نگه می داشت، الان

مثل اون یا شاید بدتر بودم. خدا چه می دونه فعلا که بدبخت تر از همه منم.

-نه گیتی جون خسته ام تازه از بوتیک اومدم فردا هم کله ی صبح باید کلاس باشم، یه روز دیگه جون من.

بعدش هم همین هفته ی پیش واسه تولد لباس گرفتی چه خبره دختر!

گوشیم رو، روی میز آرایش قهوه‌ای سوخته که اثری از زیبایی و نو بودن توش نبود پرت کردم. چی داشتم و چی شد، چه بلایی سرمون اومد.

تو کل زمان شام خوردنم فقط با خورش قیمه‌ی مامان بازی می‌کردم، خوب بود؛ ولی من فکرم درگیرتر از این حرف‌ها بود. این ترم درس تموم میشه. کجا کار کنم؟ آخه این همه جون کندم.

سال‌ها پیش قبل از این که بدبخت بشیم مامان خیلی از کارهایی که زن‌های عادی می‌کردن رو بلد نبود، کلا هیچی. دلیلی هم نداشت، پول همه چیز رو حل میکنه، همه‌ش رو خدمتکارش درست می‌کرد؛ ولی توی این نه یا ده سال حسابی راه افتاده.

مامانم نمی‌گفت چرا با غدام ور میرم و می‌شد فهمید که توی دنیای خودش غرقه. دستام رو خشک کردم و رفتم تو هال، مامان مثلاً داشت تلویزیون نگاه می‌کرد ولی به قول خودش تو هیپروت بود.

-اهم، اهم!

نگام کرد و با لبخند خسته نباشیدی گفت.

-ممنون گلم، شبت بخیر فردا صبح زود کلاس دارم.

گوش رو بوسیدم و به اتاق کوچیک و دلگیرم رفتم. خونه‌ی پنجاه متری دو خوابه؛ که مثل لونه زنبور بود، واقعا دلگیر بود؛ ولی نه من نه مامان به روی خودمون نمی‌آوردیم.

وقتی اومدیم اینجا من یه دختر هیجده ساله بودم و هنوز مگ از اتفاقات افتاده. پول رهن اینجا رو هم از مختصر پس انداز مامان؛ که بابا بهش دسترسی نداشت گرفتیم. این پول پیش پدربزرگم بود. مادرم تک دختر بود؛ اما این سال‌ها ندیدمش یعنی درست ندیدم نمی‌دونم چرا، به خاطر دوریه یا مامان نمی‌خواد. حالا هر چی پدربزرگم یه سرهنگ باز نشسته‌ست با اخلاق‌های خاص خودش؛ که من رو از خودش دور میکنه.

کلا فامیل ما با ما قطع رابطه کردن هه، انگار طاعون داریم، انگار ما مقصر بودیم.

من از هیجده سالگی تا الان کار کردم و درس خوندم البته یه مدت درس رو ول کردم تا خودمون رو جمع کنیم و بعد دوباره شروع کردم.

توی بوتیک یکی از آشناها که قبلاً ازش خریدم می‌کردیم کار می‌کنم، آقای فخری!

خیلی خفت داشت جایی کار کنی و محتاج نون جایی باشی که خودت یه زمانی ماهانه کلی پول اونجا خرج

می کردی. در کل آقای فخری مرد خویبه ولی سخته، یه پسر جوون هم داره که میاد سرکشی و گاهی هم می مونه. چیزی بهم نمیگه بر خورد زیادی نکرده باهام حتما بدش میاد ازم!

دیگه اصلا به گوشیم نگاه نکردم حتما گیتی خودشو کشته تا الان.

من ژولیده ترین دختر دنیام، وقتی از خواب پا میشم انگار تا صبح تو جام جنگیدم.

موهام مجعده گره میخوره تو هم مثل یال شیر میشه منتها داغونش چشمامن که پف...

وایی ساعت رو ببین اه!

مثل چی دویدم تا به اتوبوس برسم. امروز هم هوا گرفته و بارونیه، پاییزه دیگه.

منم مرده‌ی پاییزم هوای دلگیرش مثل خودمه.

امروز تخصصی دارم با استاد معینی که دو تا درس رو باهاش دارم. دخترها واسه‌ش می میرن یعنی می میرنا! ولی مرد جنتلمنیه؛ چون گاهی دیر می رسیدم شرایطم رو میدونه واسه همین هوام رو داره. بچه‌ها به خونم تشنه‌ن تو کل ترم‌هایی که خوندم با هیچکس صمیمی نشدم، نمیدونم چرا شاید افسردم، شایدم جز گیتی کسی من رو واقعا دوست نداره.

توی اتوبوس داشتم له می شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد توی اون حال با پوشه تو دستم چجوری جواب بدم یا مامانه یا گیتی!

با هر زوری اون کوفتی رو در آوردم و با دیدن اسمش چند تا فحش بارش کردم که انگار یکم بلند گفتم؛ چون خانوم چادری روش رو گرفت و واه واه کرد.

من هم مثل این خنگ‌ها زل زده بودم به زنه، صدای گوشیم هم که رو مخ!

-چیه گیتی سر صبحی اه

-نچ نچ بی ادب من رو بگو زنگ زدم صحبت رو با نشاط شروع کنی سلامت کو؟

-آهان کی گفته زنگ بزنی من شاد میشم، بعدم سلام

-قربونت سلام تو خوبی؟ خوشی؟ هیچی دیگه همین که صدام رو بشنوی روحیه می گیری می دونی چقدر آدم منتظر شنیدن صدای منن تا روحیه بگیرن؟

هوف! گوشیم رو دور کردم از گوشم، این دختر خواب نداره به خدا.

-گیتی برو بخواب، کله صبح بذار من هم به بدختیم برسم.

-کلاست کی تموم میشه خانوم عصبی؟

فکر کنم یکم دلخور شد، مهم نیست گیتی منو میشناسه خودش خوب میشه.

-گلم تا غروب اینجام.

-باشه میام دنبالت.

مهلت نداد بگم که من باید بعد اینجا یه سر برم بوتیک.

اون خانوم هنوز داشت با اکراه نگام میکرد، وای نکنه باز هم بلند گفتم زدم تو پیشونیم.

بیچاره کلا فهمید رد دادم!

با دو خودم رو به حیاط دانشکده رسوندم تا بتونم برم بالا. چندتا از پسرهای دانشگاه اونجا جمع بودن، انگار تا من رو دیدن با هم پیچ کردن. نگاهی به خودم کردم دیدم وایی دکمه‌ی مانتوم افتاده و لباس بافت قرمز زیرش معلومه چه ضایع شده بودم، سوژه شدم.

با شرمندگی دو لبه‌ی مانتوم رو بهم نزدیک کردم و تند رفتم بشینم سر جام.

سریع نشستم که بعد مدتی کلاس پر شد، وقتی اون اکیپ پسر پایین اومدن بالا اصلا شرمنده نبودم.

واسه چی باشم هان؟ با غرور زل زدم به روبه‌روم انگار مدال افتخار انداختن گردنم.

پسرها رو دیدم که با تعجب نگام کردن و رفتن نشستن سر جاشون، آخیش رفتن..

آب دهنم رو باز زور دادم پایین چون عجله کرده بودم انگار خشک بود و گره خورده بود گلوم.

استاد هم که اومد، یکی از بچه‌ها این رو گفت!

استاد بعد کلی حرف گفت که هفته‌ی آینده جلسه‌ی آخره و این یعنی امتحان نزدیکه!

نصف نمره رو واسه تحقیق قرار داده، یعنی درست کردن داده‌های اصلی و اینا...

همه تو کف بودن این یعنی از افتادن در امان بودیم، دمش گرم؛ ولی این خودش کلی کار می‌بره من زمان ندارم که.

کلاس تموم شد بعد دو ساعت مخ خوری چابلوسی پسرها و عشوه‌ی دخترها وسایلم رو جمع کردم برم

که استاد صدام کرد و به همه گفت که برن.

رو پاشنه‌ی پا چرخیدم، دخترها مثل قاتل‌ها نگام می‌کردن، خب به من چه داشتیم می‌رفتم عاشقتون صدام

زد خو.

-خانم پناهی

-بله استاد

-یه چند لحظه صبر کنید

بعد سرش رو مثل مرغ کرد تو کیفش و بعد برگه‌ای داد دستم، وقتی دید مثل عقب مونده‌ها نگاش می‌کنم گفت:

-این همون جواب سوالتونه ببخشید دیر شد کمی سرم شلوغ بود.

اه دیدی الزایمر نداشتم که گرفتم، اه فکر کردم الان می‌گه تو تحقیق نده یا سبک بده. خورد تو پرم! برگه رو گرفتم و تشکر کردم و با یه لبخند که چال گونم رو نشون می‌داد خداحافظی کردم و خیلی متین از کلاس رفتم بیرون.

برگه رو بو کردم انگار برگه رو گذاشته توی عطرش خیس خورده که اینجوری بو گرفته، چرا بعضی‌ها با عطرشون دوش می‌گیرن که حتی کیفشون هم بو می‌گیره.

روز مزخرف من همینجوری پیش رفت و دخترها همچنان مثل ببر زخمی من رو نگاه می‌کردن. بارون شدت گرفته بود آخرای پاییز بود و بوی زمستون هم می‌ومد. توی این شهر مرده بارون می‌بارید و من کم کم دیوونه می‌شدم. آروم آروم واسه خودم قدم زدم و منتظر گیتی بودم که یه ماشین با شدت جلو پام ترمز کرد، خیس خیس شدم اه. با غضب سرم رو بالا آوردم تا ببینم کی همچین شاهکاری کرده، یه پسر بود از این جلف‌های دخترنما.

شیشه رو بیشتر داد پایین گفت:

-اع جیگر بین چیکارت کردم حسست پرید گلم

همینجوری هم داشت آدامس می‌ترکوند واسه خودش، دید جوابی نمیدم فقط داره دود از سرم بلند میشه گفت

-بپر بالا تا سر جات بیارم.

-بیا برو دختر جون تا ندادم پسرهای بی‌آبروت کنن، تو رو چه به اینکارها. برو خونه ناخونات رو لاک بزن، زود بزن به چاک که اصلا حوصله ندارم.

پسره چشم‌هاش چهارتا شد، عینک مارکشو در آورد انداخت رو داشتبورد. قیافش مثل اسبی بود که بسی کتک خورده. جری شد یعنی الان بی آبروم نکنه، هه این جوجه خودش دماغش عملیه وایی داره میاد سمتم. من هم که ذاتا پرو دست به کمر شدم.

پسرایه هم که اونجا بودن مثل چی فقط نگاه می کردن ، خو مگه هویجین شما بیابین منو نجات بدین. یهو نفهمیدم از کجا گیتی اومد با قفل فرمون تو دستش از پشت یکی زد به پسره!

-آهای سوسول زورت فقط به دخترها می رسه بکش کنار.

-تو رو سننه؟ یه جیگر دیگه اینجا جیگر بارونه!

امونش نداد و زد تو پاش که آخش هوا رفت، من هم موهاش رو از پشت کشیدم که اومد تو دستم. وایی یارو کچل شد نگو یارو کچله، تو این جوونی طاسه؟

یارو کلا یادش رفت دردش رو، دست زد رو سرش دید زلفاش نیست یه نگاه به من کرد و موهاش رو توی دستم دید، چشماش وحشی شد. دیدم بده چیزی نگم گفتم:

-چیزه، چسبش خوب نبود محکم تر بزن.

دندون قروچه‌ای کرد، صدای خنده چند نفر میومد. نه بابا فقط بلدن بخندن.

-فقط می خندین، سیب زمینی از شماها بیشتر حالیشه!

-خوبی مهربان؟

-این چه سوالیه ببین چی شدم، می خوام برم بوتیک دیر شد گیتی دستم به دامت!

-خله اومدم تا ببرمت دیگه.

-آهان پس بریم دیگه!

توی ماشین گرم بود بینیم و سر انگشتم به گز گز افتاد مثل جوجه‌ها تو خودم جمع شدم تا گرم بشم، با این لباس‌های خیس مریض نشم خوبه.

گیتی هم که انگار تو حال خودش نبود.

-چیزه، عالی بودیا نمی‌دونستم انقد روم حساسی.

بعدم تند تند پلک زدم مثلا دلبر شدم!

-شبیبه غاز هستی چفت و چولم نمی‌خواد باشی.

-بی ذوق مثلاً می خواستم تحویل بگیرما.

-بابا گرفتی الان.

-چی شده گیتی تو خودتی!

-واسه مهمونی استرس دارم

-چه خبره مگه؟

-هیچی قراره مسعود بیاد، واسه اون مهمونی میدن.

بشکن زدم و مشکوک نگاهش کردم مثل پوارو چشم هام رو ریز کردم، انگار تا حالا نمی دونستم عاشق پسر داییشه.

-پس داره میاد، می خواد بمونه؟

-نمی دونم مهرنوشی چیکار کنم که بمونه؟ هان؟

چشم های طوسی گیتی داشت بارونی می شد. عشق همینه منم یه بار عاشق شدم ولی نافرجام بود.

-نمی دونم گیتی من خودم اونقدر درگیری ذهنی دارم که نمی دونم چی بگم تا اون موقع خدا بزرگه!

-دعوت کنم میایی دیگه؟ تو پیشم باشی بهتره.

پنجر شدم، من وقت مهمونی ندارم که. فکرم رو بلند گفتم.

سرم رفت تو شیشه و بوق های ممتد ماشین های کناری.

-آخ چته دختر؟ کشتیمون من نکبت آرزوها دارما.

-بیا دیگه!

-خب چشات رو مثل گربه ملتمس نکن، تو همین جوری به مسعود نگاه کنی جواب میده ها جون تو.

اول نفهمید چی می گم بعدش یکی نا غافل زد تو سرم.

دم بوتیک پیاده ام کرد و یه بوس فرستاد، من هم دستی تکیون دادم و رفتم داخل.

آقای فخری نبود، پسرش بود و یه دختر جلف از دماغ فیل افتاده که بدجور نگاهم می کرد. حس حقارت

بههم دست داد؛ ولی به روم نیاوردم و فقط با یه سلام خودم رو پشت ویتترین رسوندم، احساس کردم

هنوز داره نگاهم می کنه حق داره. گلای روی لباسم خشک شده بود قشنگ شکل کارتون خوابها شدم.

-ببخشید آقای فخری نمیان؟

کمی گذشت بعد نگاهم کرد، حتما می‌گه چه پرو؛ ولی هر ماه این موقع خودش می‌اومد و حقوقم رو نقدی می‌داد.

-نه حالشون خوب نیست.

وای به روی خودش نیاورد که چرا من این رو گفتم من چه کنم حالا؟ همینجوری داشتیم حرص می‌خوردیم که دیدم پول رو از تو دخل در آورد و روی میز انداخت، حتی نگام هم نکرد.

این کار یعنی چی؟ مگه داره پول زور می‌ده. اشک تو چشمام حلقه زد غرورم جریحه دار شده بود. -ببخشید مگه من گدام اینجوری پول بهم میدی؟ کارمزد اینجاست، اگه الان کار می‌کنم یه زمانی واسه خودم کسی بودم الانم یه انسانم حق نداری اینجوری برخورد کنی! به سختی بغضم رو قورت دادم، تو این مدت عادت کردم به این رفتارها؛ ولی واقعا بی‌انصافی بود. خیلی مغرور اومد سمتم و روبه‌روم ایستاد، من هم که شونه‌هام به سمت پلایین خم شده بود به زور صاف ایستادم و بغضم رو با صدا دادم پایین.

دیدم که دختر داره با همون حس قبلی نگاهم می‌کنه، حالم واقعا بد شد.

-مگه چجوری برخورد کردم؟ حقوقته دیگه!

اشاره‌ای به سر و وضعم کرد و گفت:

-معلوم نیست کجا بودی و چه کردی که این ساعت رو اینجوری اومدی!

یک لحظه خون جوشید توی صورتم و نفهمیدم چرا داد زدم:

-تو حق نداری راجع به من اینجوری قضاوت کنی، مگه کی هستی تو!

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش و اون گفت:

-پدرم هم حق نداره سفارشت رو کنه، مگه تو کی هستی؟ شبیه خیابونی‌هایی!

دیگه فقط جهش دستم رو سمت صورتش دیدم و این که روش اونور بود و با حرص به نقطه‌ی نا معلومی خیره شده بود.

-دیگه راجب یه بچه یتیم که از هیجده سالگی کار کرده و جور همه رو کشیده اینجوری حرف زن. پدرت

خیلی مرده تو چی؟ ارثی ازش بردی اصلا؟ پول آدم رو خوشبخت نمی‌کنه؛ ولی نبودشم به امثال شماها

اجازه هر کاری رو میده

با حرص دستم رو می کوبیدم رو سینه‌م و صدام رفته بود بالا و با گریه گفتم:
 -من همونیم که اینجا با مادرم می اومدم خرید و زیر یک تومن خرید نمی کردیم اون موقع احترام داشتیم؟
 اون موقع خانم بودم الان شدم خیابونی؟!
 کیفم رو با حرص برداشتم و داشتم می رفتم که دستم رو کشید.
 -به من دست زن مگه خیابونی نیستی؟
 -حق نداشتی رو من دست بلند کنی من هم...
 دستش رو پس زدم و با دو به سمت در خروج رفتم. اسمم رو صدا میزد؛ ولی من بی وقفه می دویدم.
 لحظه‌ی آخر اون دختر رو دیدم که با لبخند موزی داشت نگاهم می کرد، مگه من چه گناهی کرده بودم که
 اینجوری چوب می خوردم، همینجور راه رفتم. همش تقصیر پدرمه، نمی دونیم چی شد که دیدیم بابام
 رفتارش تغییر کرد، نمی دونستیم چرا اصلا نگفته بود داراایش نیست و نابود شده. در آخر فهمیدیم که پول
 و سرمایه‌ش رفت واسه غرامت شرکت، ضرری که بابام توش مقصر بود.
 رفتارش سرد شده بود، دیر می اومد .
 وسایل با ارزش خونه نیست می شد، ما فکر می کردیم کار خدمتکارمون بود ولی نبود. بابام می فروخت و
 خرج عملش رو می داد، معتاد شده بود .
 یه روز هم من و مامان رفته بودیم بیرون قرار بود دیرتر بیاییم ولی زود اومدیم و بابا چند تا از دوستای
 معتادش که اینجوریش کرده بودن، تو خونه بودن هیچ کس تو حال خودش نبود.
 من و مامان جیع زدیم و اونا رو از خونه بیرون کردیم، یه مدت دیگه هم بابا و این کارهاش رو تحمل
 کردیم تا این که یه روز تو اتاق خوابم بودم، مامان خونه نبود، من و بابا تنها بودیم. دوستاش اومدن خونه
 و صدای مشاجره اومد انگار که بابام پول بدهکار بود بهشون، هیچ کدوم حالشون خوب نبود.
 من همش هیجده سالم بود تا اون موقع لای پر قو بزرگ شده بودم و هیچی از دفاع نمی دونستم و کاملاً
 بی دفاع بودم، یهو در اتاق باز شد، یارو هیکل گنده بود با شکم بشکس.
 تو چار چوب در مثل قول دیده می شد من هم تنها کاری کردم این بود که بابام رو صدا زدم، اون هم هی
 می گفت کار به اون نداشته باشید مهربانش فرار کن!

که دهنش رو بستن؛ چون من دیگه صدایی جز صدای خفش نمی شنیدم مرد اومد جلو. لبخند چندش آوری روی لبش بود زیر لب می گفت عجب چیزیه، من فقط حق میزدم دستش که به تنم خورد بی پروا دست و پا می زدم؛ ولی حریف زور اون نبودم و بی دفاع بودم. به یاد اون روزها فقط حق زدم و حق زدم، داغ بدی از اون روزها نشست توی سینه‌م، مرد گنده ابراز احساسات یادم نمیاد فقط یادمه مادر جیغ زد و بیهوش شدم و توی بیمارستان بهوش اومدم. یکمی آسیب دیده بودم ولی مهم این بود که مادرم اگه یکم زودتر می رسید شاید همین هم نبود آخه غیر قابل جبرانه، بماند چقدر پلیس و اینا اومدن ازم خواستن بگم کی بوده و اینا؛ ولی پیدا نشد، رفته بود کسی که نصف من رو داغون کرده بود، نبود!

دیگه به خونه پدرم برنگشتیم. میگو بابام یکمی بعد از اون ماجرا وقتی فهمید که من آسیب دیدم انقدر مواد زده بود که اور دوز کرده بود، ضربه پشت ضربه... مگه من چقد توان داشتم تازه از اون روز به بعد معنی سختی کشیدن رو فهمیدم. اونوقت اون جوجه فوکولی جلوی اون دختر جلف من رو تحقیر کرد، مگه چی می دونست از زندگی من. میگو هر وقت خواستی کسی رو قضاوت کنی با کفشای اون راه برو بعد حرف بزن. پدرم رو دوست داشتم و قبل این جریان‌ها پدرم همه چیزم بود و کسی که دوستش داشتم هم ولم کرد، تا فهمیدم نابود شدم، پسر یکی از دوستای بابا بود که تو شرکت شریکش بود. خورد شدم، من دوستش داشتم

من زندگیم نابود شد سر چی رو نمی دونم؛ اما من تقاص دادم! گذشته نگذشته، برای من هر روز تکرار میشه. نگاه‌های کنجکاو مردم هم آتیش قلب من رو خاموش نکرد، بی توجه بهشون و قضاوتشون راه می رفتم و گریه می کردم؛ اما حتی این اشک‌ها هم نمی تونستن آرومم کنن، آتیش زیر خاکستر بودم. غم نابودی خانوادم، مرگ پدرم، تجاوز به خودم و مرد نبودن عشقم، به خدا شنیدن این حرف‌ها دیگه در توانم نیست.

بسمه هر چی سعی کردم شاد باشم و خندیدم و هیچ کس حس نکرد غمی دارم. یه جا نشستیم، تازه متوجه شدم ساعت از یازده شب هم گذشته و من هنوز بیرونم. مامان مهتابم تا الان

نگران شده حتما .

گوشیمم که خودش رو کشته بوده، کلی میس کال از مامان و گیتی، چرا نفهمیدم؟! جز این دو نفر هیچ کس رو نداشتیم که پیگیرم باشه. دستم رفت رو شماره مامان، صدای گرفته‌ش توی گوش‌ی پیچید و آرامش بهم داد و من رو واسه دیدنش بی‌قرار کرد.

_الو، الو مهرنوش، مادر جواب بده دق کردم دختر!

صدای گریه‌ش آمونم رو برید، با صدای لرزون و خشک جواب دادم:

-الو مهتاب جونم نمی‌دونم کجام اومدم یکم پیاده روی؛ از دستم در رفت زود میام پیشت گلم.

حق‌های مادرم دلم رو بیشتر خون کرد، لعنت به تو پسر فخری که مایه‌ی ننگ پدرتی، پدری که نمونه‌ست والا. ببین با دل من و مادر چه کردی.

-مهتاب جونم گریه نکن زود میام بغلت و سرم رو میذارم رو پاهات و می‌خوابم. توهیم موهام رو نوازش می‌کنی!

قطع کردم بیشتر از نمی‌تونستم به صدای گریش گوش کنم اون تمام دارایی من بود.

نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم، فقط رفتم در رو باز نکرده بودم که در باز شد. چهره‌ی نگران گیتی ظاهر شد یکم که به چشم‌ام نگاه کرد سرم رو انداختم پایین، مامان بدو خودش رو رسوند بهم و بی‌هیچ حرفی به آغوش مادرانش پناه بردم و زار زدم. بوی تنش رو با تمام توانم به ریه‌های خستم کشیدم، بوی بهشت می‌داد. واقعا مادرها بوی بهشت میدن خودشون اصلا.

هی بو می‌کشیدم و آرامش به همه تنم می‌رفت. شکستگی قلبم رو خوب کرد، خستگی در رفت.

بعد از کمی احساس خوب از مادرم به سمت گیتی برگشتم این دختر همیشه شاهد بیچارگی‌های ما بود، الان هم چشم‌های طوسیش واسه تنها دوستش نم زده بود.

از خودم خجالت می‌کشم ولی بی‌تقصیرم، حالم خیلی بد بود منم حق زندگی داشتیم؛ ولی حتی معمولیش هم ازم دریغ شده بود.

اون شب گیتی بی‌حرف بعد از بغل کردن من و لبخند نازش که از رضایت بود رفت، ممنونشم خیلی درک داره این دختر.

مامانم هم همین‌طور انگار این سکوت از صد تا فریاد بدتر بود و با هم هی سر دنیا فریاد می‌کشیدیم؛

شاید فرجی شد.

اون شب بد کنار مادر سپری شد؛ اما فرداش انگار نه انگار.

تردید داشتیم، تو این مدت خیلی بهم لطف کرده بود، بی انصافی بود ولی غرورم کم چیزی نبود. هیچی نداشتم ولی انسانم به هر حال غرور دارم.

صدای بوق بیشتر من رو مضطرب می کرد؛ ولی به خودم جرات دادم، وقتی گفت الو با قدرت گفتم:

-الو آقای فخری خوب هستین؟ خدا بد نده شنیدم حالتون مساعد نیست؟

-سلام دخترم...

بین هر کلمه سرفه می کرد

-چه عجب زنگ زدی، چرا صدات گرفته دخترم؟ سرما که نخوردی؟

این مرد حتی تو دوران بیماریش هم حواسش به من هست چجوری بگم حالا کارم رو سخت تر کرد.

-چیزی نیست خوبم، شما بهتری؟

-بله دخترم پول رسید بهت؟ شرمنده نشم!

-بله رسید، آقای فخری یه چیزی می خوام بگم یکم گفتنش سخته؛ یعنی با توجه به خوبی های شما

سخته!

-بگو دخترم راحت باش، چیزی شده؟

-راستش اگه اجازه بدین نمی خوام دیگه پیام بوتیک.

بعد کمی مکث با تردید پرسید:

-چیزی شده؟ پزمان کاری کرده؟

آه پس می دونست پسرش نرمال نیست، خب هر چی باشه پدرشه. با تشویش جواب دادم:

-نپرسین فقط می خوام برم.

-دخترم تا من زندهم نمی ذارم، هر وقت من نبودم مختاری.

نمیشه که خدا همه ی درها رو ببندد ولی...

-جای من دیگه اونجا نیست نمی خوام مشکلی پیش بیاد یا خدایی نکرده بین شما و پسرتون فاصله

ایجاد کنم!

-حالش می‌کنم، می‌تونم حدس بزنم چی شده، پژمان پسر منه.
بیشتر از این مکالمه رو کش نداد و جای بحث برای من نداشت با یه خداحافظی تمومش کرد. وایی نکنه باز با پسرش حرفش شه بنده خدا بیمار. عجب کاری کردم، عذاب وجدان گرفتم؛ ولی اونم بد کرد با من. یکم ادب لازم داره فقط به اون بنده خدا فشار نیاد!

یک ساعت بعدش گوشیم زنگ خورد، شماره شناس بود تردید داشتم جواب بدم یا نه.
آخرم جواب دادم، داشت خودش رو می‌کشت بعد چند تا میس کال.
صدای نفس‌های آروم شخصی می‌اومد و بعد تن صدای آرومش تو گوشی پیچید:
-سلام.

-سلام شما؟

-سرکار خانم سر کار نمایین هیچ، چغلی ما رو هم می‌کنین؟
پس فخریه، سرد جواب دادم:

-فکر نمی‌کردم منتظر من باشین!

-من، راستش اون روز خیلی تند رفتم حالم مساعد نبود شما ندید بگیر!
غد نمیخواه بگه ببخشید

-پس تا نیم ساعت دیگه تو بوتیک باشین من کار دارم.

حتی نداشت چیز دیگه‌ای بگم پسرهای پررو، شاید من نخوام دیگه ریخت تو رو تحمل کنم؛ ولی مجبورم از کجا بیارم خرج زندگیم رو بدم، از کجا؟

با ضرب گوشی رو کوبیدم رو میز، تعلل جایز نبود؛ ولی با آرامش کامل حاضر شدم، یکم معطل بمونه واسه‌ش بد نیست تا این باشه دیگه من رو خورد نکنه.

گوشیم جیغ جیغ کرد، چرا اینو میگم؟ چون افتاده بود روی آینه‌ی جیبیم و صدای بدی می‌داد.
سریع برداشتم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:
-بله؟

-سلامت کو دخی؟

-اع تویی گیتی، سلام خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟ چه می کنی؟

-هیچی هستیم، شکر دارم حاضر میشم برم بوتیک.

-اع پیام دنبالت یکم هم حرف بزنیم؟

-نه دیر میشه تو از سر شهر تا اینجا بیایی شب شده برگشتنی بیا.

-اُکی یادت نره که باید با من بیایی مهمونی مسعودا.

-نه، می ذاری برم یا نه گیتی!

-اکی اکی برو مراقب خودت باش مهتاب جون رو هم بیوس.

-باشد گلم کاری چیزی نداری؟

-نه خداحافظ.

-در پناه خدا.

اوف همیشه به جای خداخافطی میگم در پناه خدا. فارسی رو پاس می دارم خخخ.

توی بوتیک هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد، جز این که پژمان خان یه جور خاصی نگاهم می کرد.

راستش از توی نگاهش هیچی نمی شد فهمید، هم ناراحتی هم خشم همه چی بود جز چیزی که باید

باشه. آره خب من دلم می خواست تو چشم ام نگاه کنه بگه ببخشید ولی نگفت، کمی بعد هم رفت.

آخر وقت هم که اومد مغازه رو ببنده کلافه به نظر می رسید، وقتی داشتم از بوتیک می رفتم فقط گفتم

سلامم رو به پدر محترم برسونید و منتظر جواب هم نشدم.

گوشیش زنگ خورد، من هم داشتم از در میرفتم بیرون که کیفم گیر کرد و وسایلم پخش و پلا شد،

صدام رو عصبی دادم بیرون و مشغول جمع کردن وسایلم شدم که صدای پژمان تو سرم پیچید:

-نه حوصله ندارم، می خوام برم خونه.

...

_نرو رو مخم اصلا حوصله ندارم، چرا گیر میدی تو انقدر، من کار و زندگی ندارم از دست تو!

... _

_بوتیک هم که هستم، راجب مردم درست حرف بزن اصلاً آره.

دیگه نفهمیدم چی شد سریع جمع کردم، بند کیفم پاره شده بود و هنوز رو زمین نشسته بودم داشتم وسایلم رو مرتب می کردم.

که پژمان نزدیک شد، صدای پاهاش رو شنیدم علم غیب ندارما پشتمم چشم ندارم چون یه نفر هم بیشتر تو مغازه نبود، حالا گفتم بعدا داستان نشه چرا این رو گفت!

خلاصه بالا سرم بود انگاری، سرم رو گرفتم بالا

-کمک نمی خوای؟ انگار کیفیت پاره شده!

سرم رو اندختم پایین خیلی ضعیف گفتم:

-آره خراب شد، همه چیم ریخت بیرون.

وسایل درسم توش بود واسه تحقیق و اینا، به خاطر همین وسیله زیاد دارم.

-حسابداری می خونی؟

عین این گیج ها زل زدم بهش، از کجا فهمید؟ فکر کردم شاید باباش گفته .

-تعجب نکن جزوت اینجا افتاده، خطت قشنگه!

سری تکون دادم و با یه تشکر برگه های پخش و پلا شدم رو از دستش گرفتم.

-به به چطورین مزاحمتون نشدم که!

هر دو متعجب به طرف صاحب صدا برگشتیم که دیدم همون دخترست. انقدر آرایش داشت که نمی شد فهمید چهره ی اصلیش چه شکلیه.

با خشم نگاهش کردم، چشماش مثل سگ وحشی شده بود. چیزی نگفتم، انگار پژمان واسه حرفش تره خورد نکرد؛ چون چیزی نگفت.

برگه ها رو چپوندم تو کیفم، کیفم انداختم رو دوشم و با بی خیالی کامل می خواستم از بوتیک خارج بشم، هنوز جلوی در بود.

-میشه برین کنار می خوام برم بیرون.

-اع زبون هم که داری، نه نمیشه تکلیف ما سه تا اینجا باید معلوم بشه.

-کدوم تکلیف؟ حالت بده بابا برو می خوام برم دیره منتظر من!

هولم داد که تعادل رو از دست دادم، گفتم الان سرم میخوره به لبه‌ی ویتترین و میشکنه. خدا رو شکر بین زمین و هوا موندم، نگاهی کردم دیدم دست پژمان ناجیه من شده. سعی کردم دستش رو پس بزنم که سر پا شدم و خودش ولم کرد از صورتش آتیش می بارید.

-چته تو چیکار به این بنده خدا داری؟ باز اومدی رو مخم اسکی کنی؟

-خوبه طرفش رو بگیر، خوبه خودت می نالیدی که چرا بابام انقد طرف این رو می گیره بعد با دستش من رو نشونه داد

-همین دیروز بود که خودت بهش گفتی خیابونی، حالا چیشده که نظرت عوض شده؟ با دادی که پژمان زد قلبم افتاد زمین.

من و دختره که تا الان اسمش رو نمی دونستم برگشتیم سمتش.

-بس کن ژینوس، چرا بچه بازی در میاری؟ چرا دیگران رو تو مسائلت دخالت میدی، هی میگم حوصله ندارم هی گیر میدی به مهربونش، برو مهربونش.

کف کردم اسمم رو گفتم، با گنجی سری تگون دادم و رفتم.

گیتی طبق معمول دیر کرده بود، گوشی رو برداشتم تا زنگ بزنم همینجوری تا سر خیابون میرفتم سرم پایین بود.

هنوز تماس برقرار نشده بود که صدای ترمز کش داری رو احساس کردم و بعد بوق ممتد. فکر کردم گیتیه؛ ولی در کمال تعجب دیدم پژمانه.

-ببخشید مهربونش خانم بابت امشب شرمنده شدم قاطی کرده بود به شما گیر داد چیزیتون نشد که؟ نه من خوبم عیب نداره.

-بفرمایید برسونتمون.

نه منتظر کسی هستم!

گوشیم زنگ خورد

-الو عشقم من تا یک مین دیگه در رکابتم.

-باشه عزیزم من همون جای همیشگی منتظرم تا بیایی، حواست باشه‌ها چیزیت نشه!

-باشه عشقم بـ وسـ.

-من هم همینطور

آخه زشته جلو این که مثل چی داره نگاهم می کنه بگم بـ وسـ و عسلم.

گوشیو قطع کردم، چیزی نگفت، زل زده بود به چشم هام تا حالا انقدر تو چشماتش دقیق نشده بودم چشماتش مثل تیله بود، دو جفت تیله ی مشکی که زل زده بودن به چشم هام .

تنها نکته ی جذب کننده تو صورتم چشم هام بودن. اینجوری زل زده بود بهم معذب شده بودم، بعد یهو انگار که از خلسه در اومده باشه سرش رو تگون داد و زیر لب چیزی شبیه خداحافظ گفت؛ ولی یواش بود. پاش رو روی گاز فشار داد و رفت .وا این چش بود عاشقه بیچاره؛ شاید فکر کرده با دوست پسر فرضیم قرار دارم عجباً بذار راحت باشه، از وقتی آرمان رفت نتونستم هیچکس رو جاش بذارم حتی اگه خودشم بیاد بازم نمیشه.

گیتی هم که اومد.

-بپر بالا عشقم واسه ت برنامه دارم امشب

یه چشمک هم زد.

در حال نشستن روی صندلی بودم که خنده ی مستانه ای کردم و الکی زدم رو دستم گفتم:

-بی آبروم نکنی هی عشقم عشقم می کنی تو امشب!

خنده هاش نازه، من موندم چجوری دل مسعود و نبرده.

-اجازه ت رو از مادرت گرفتم، امشب مهمون منی فردا جمعه ست پس بی خیال دنیا بزن دست رو!

به عادت همیشگی مون دستامون رو زدیم بهم .

توی یه کافی شاپ بودیم؛ چون شب جمعه بود این کافی شاپ باز بود و جای دنجی بود. فضای سنتی برخلاف جاهای دیگه که مدرنن. سلیقه ی من رو خوب می دونست این بشر. صدای آهنگ ملایمی پخش می شد که هر آدمی رو دعوت به آرامش می کرد، چشم هام رو با آرامش بستم، روح خسته ام جلا داده شد. آرامش چیزیه که تو زندگیم کمه، یعنی میشه منم راحت بشینم و هر روز غرق آرامش باشم؛ ولی نمیشه!

زندگی توی این مدت بهم یاد داده که اگه زندگی یکنواخت باشه یه جاش میلنگه و یه روزی چرخش در میاد. زندگی همیشه جریان داره.

-خب چیشده من رو دعوت کردی پیام اینجا؟

چشم‌هاش رنگ دلواپسی گرفت و دستام رو که تا الان به خاطر سرما روی میز مشت شده بود، توی دستاش گرفت و به چشم‌های جدی زل زد.

-دختر تو هیچ وقتی برای خودت نداری می‌دونی چند وقته یه بند یا درس می‌خونی یا کار کردی؟ دستش رو فشار دادم، چشمای خسته‌م رو بستم و نفس گرفتم.

-می‌دونم به خدا مهربانوش می‌دونم ولی یکمم واسه خودت باش.

-گیتی، من رو آوردی اینجا یادم بیاری که چقد بیچارم چون دلیل این که من اینجوری درگیرم فقط و فقط و بیچارگی‌هامه!

کیفم رو برداشتم که برم بیرون، من ظرفیتی راجب این مورد ندارم و خوشم نمیاد کسی به روم بیاره. حتی اگه اون یک نفر بدون قصد بد؛ بلکه با قصد خوب این رو گفته باشه؛ ولی من تحمل این که یادم بیاد چرا انقدر سختی می‌کشم رو نداشتم.

با یه حرکت از پشت میز پرید که من رو بگیره؛ که پاش خورد به میز و صورتش از درد جمع شد، نفسش رو حرصی داد بیرون، لبش هم که تا الان گاز گرفته بود رو بیرون داد و با صدای ناله ماندی گفت:

-مهربانوش، صبر کن!

ایستادم، بی‌معرفت نبودم.

-بدبختم ولی بی‌وفا نیستم، چی شده گیتی؟

-بشین جان عزیزت!

عزیز من کی بود مامانم و شاید گیتی.

بی‌تعلل نشستیم منتظر نگاهش کردم پاش رو می‌مالید، معلوم بود خیلی دردش گرفته. پام رو عصبی تکون

می‌دادم ، دیدم ضایعه اگه چیزی نگم ناله مانند گفتم:

-گیتی خوبی؟

جوابی نداد، نگران شدم به جلو خم شدم و رو به روش قرار گرفتم سرش پایین بود، نفس‌هاش به صورتم می‌خورد پس فکر کنید چجوری خم شدم روی میز دستم رو تکیه دادم دست زدم به شونه‌هاش. یهو صورتش رو آورد بالا دیدم داشت گریه می‌کنه. چشم‌هام گرد شد، خشک شدم اصلا چرا گریه کرد گیتی جون من چرا گریه کرد؟

خودم رو کمی کشیدم عقب و دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ی کشیدش و سرش رو بالا آوردم.

-من رو ببین گیتی، چی شده؟ خل شدی دختر؟

با بغضی که توی چشم‌هاش بود نگاهم می‌کرد، دلم گرفت.

گیتی تنها کسی بود که بعد این همه ماجرا پیشم موند و حرفم رو باور کرد، حق دارم از بغضش دلم بگیره. به خدا مهربانوش نمی‌خواستم ناراحت کنم!

چشم‌هام رو آرام روی هم گذاشتم و باز کردم. طره‌ی مژه‌های بلندم رو به نمایش گذاشتم که معنی

آرامش و آرام بودن می‌داد، می‌خواستم بهش بفهمونم چیزی نشده.

-همه دارن نگاهمون میکنن گیتی، چیزی نشده من رو این موضوع حساسم هنوز نتونستم زخمام رو

درمان کنم. نه تو و نه هیچ کس دیگه مقصر نیست!

سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

-حتی من هم بی‌تقصیر بودم ولی گرفتار شدم!

داشتیم شکلات داغ رو هم می‌زدیم، گاهی هم نگاهی به گیتی می‌انداختم، آرام شده بود و آثار گریه توی صورتش بود.

یک کمی از مایع داغ درون ماگ رو خوردم، دیدم نگاهم می‌کنه، لبخندی زدم.

-بهتری گیتی جان؟

سری تکنون داد، ببین با چه بچه سوسولی اومدیم سیزده به در، مثلاً من رو آورده بود بیرون که روحیه‌م عوض بشه؛ ولی خودش حالش بد شد. خب از مزیت‌های این سختی‌ها این هم بود. منتها تنها نقطه ضعفم همین بود. چشمش دید روحیه‌م سفت شده...

-اینجوری می‌خواستی شادم کنی دختر؟ بدتر شد که!

-وای مهربونش شرمندت شدم، کی بریم لباس بگیریم؟

-من رو آوردی اینجا که گریه کنی و وقت بگیري واسه مهمونی؟ آی سود جو. میریم دختر، تا مهمونی مونده هنوز!

از تاریکی و سکوت خونه می‌شد فهمید که مادرم خوابه، رفتم و ماچش کردم، در واقع شب‌هایی که بی‌خواب می‌شدم یا دیر می‌اومدم و مهتاب جون خواب بود این کار رو می‌کردم.

گیتی راست می‌گه باید برنامه بچینم و مهتاب جونم رو ببرم گردش. همیشه سر زنده بود؛ حتی با این که ۱۰ سال بعد از ازدواجشون و بعد کلی دعا بچه‌دار شده بودن. تنها فرزند مهتاب و فرهاد من بودم، کاش من رو زورکی از خدا نمی‌خواستن حالا ببین چی شد؛ ولی نه، اگه من هم نبودم دیگه مهتاب جونم تنهایی دق می‌کرد، پس خوبه که من رو داره و من هم دارمش.

آروم آروم به اتاق خوابش نزدیک شدم.

چرا با بغض خوابیده؟ این رو می‌شه به راحتی از مچاله شدن تو خودش فهمید، توی دستش چیه؟

قاب عکس خانوادگی‌مون، من و بابا و مامان، همه خوشبخت، من بینشون بودم و دستام رو دور شونه‌ی جفتشون حلقه کرده بودم. لبخند مردونه‌ی بابا جذاب بود، لبخند مامان دلربا و لبخند من هم عمیق.

خیلی خوشبخت بودیم لبخند هممون توی اون عکس واقعی بود.

این عکس دست مامانه؛ یعنی دلش گرفته و تنگ شده، نباید دیگه واسه خودم برم.

دلش واسه بابا تنگ شده، فردا می‌برمش سر خاک بابا، بابایی که دوشش داشتم ولی خراب کرد.

قاب عکسی که حالا شده بود تنها یادگاری از دوران خوشیمون و مادرم مدت‌ها حتی بهش نگاه هم نکرده بود، حالا تو بغلش بود.

مامان عاشق بابا بود، خیلی زیاد عاشق بودن و همه هم می‌دونستن.

واسه‌ش سخته می‌دونم. قاب رو آروم از تو دستش کشیدم و گذاشتم روی پاتختی کنار تخت قهوه‌ای سوخته و کهنه‌ی مامان. پتوش رو مرتب کردم و آروم پیشونیش رو بوسیدم، کمی تکون خورد؛ اما دوباره خوابید، مثل قرص ماه شده این مهتاب من.

همه جا خیلی تاریک بود. مه هم بود و این باعث می‌شد جلوی پام رو نبینم، خوردم به چیزی شبیه درخت ولی انگار دست داشت، در واقع اون مرد گنده بود با اون کله‌ی کچلش.

نگاه هیزش باز افتاد بهم، جیغ زدم، راه فراری نداشتم، دستم رو گرفت مثل اون روز کوبوندم به دیوار؛ ولی بیهوش نشدم. باز هم جیغ زدم:

-مهتاب جون مامان!

هیچ کس نبود جواب بده، با اون مرد تنها بودم، جیغ می‌زدم.

یخ کردم با حس سردی چشم‌هام تا آخر باز شد، مامان با چشم‌های به خون نشسته که نشون از پریدن خوابش داشت، زل زده بهم. عرق کرده بودم، آب روم ریخته شده بود، از خودم بدم اومد.

مامان همین جوری که لازم می‌کرد گفت:

-دخترم کابوس دیدی! چیزی نیست، پاشو فرصت رو بخور.

وای باز هم اون قرص‌های مسخره. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، بعد اون اتفاق‌ها به تجویز دکتر مجبور

بودم قرص‌های آرام‌بخش بخورم. یه مدت نمیداد یه مدت میاد و آشفته‌گی ذهنیم رو بیشتر می‌کنه.

کلافه سری تکون دادم، نه نمی‌خورم.

-مادرم برو بخواب گلم، صبح می‌خوام ببرمت یه جایی.

-آخه نمی شه دخترم، خوابت نمی بره که. بعدم کجا داریم بریم آخه!
-نه خسته ام گلم می خوابم، ماما این رو نگو. ما خیلی جاها هست که می تونیم دو تایی بریم!
سری تکنون داد و با یه شب بخیر آروم رفت.
-مامان!

دست هام رو مثل بچگی باز کردم، برگشت و بغلش کردم، بوش می کردم. ماما همیشه بوی گل رز می داد. چشمم مثل بچگی هام روی هم افتاد و ماما مثل همون بچگی هام آروم من رو خوابوند بدون این که چشمم رو باز کنم شب بخیر آرومی گفتم.
دنیا دیگه وجود نداشت؛ چون من به خواب عمیقی دعوت شدم و هیچ وقت نمی دونستم فرداش چه اتفاقات مهمی پیش رومه.

آفتاب چشمم رو کور می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم، صدای ترق و توروق کمرم بلند شد، خمیازه ی تپلی ای کشیدم و موهای ژولیدم رو از رو صورتم کنار زدم.
ساعت روی میز ده صبح رو نشون می داد، وایی امروز بعد مدت ها میخوایم بریم دیدن بابا، دیر میشه. جلوی آینه قرار گرفتم و از توی کشوی میزم همون عکس رو در آوردم و گذاشتم روی میزم و زل زدم بهش. دستی به ابروهای کشیده ی مرد زندگیم کشیدم و توی آینه به ابروهای خودم نگاه کردم، ابرو هام همون مدل بودن. به چال گونه ی بابا دست کشیدم، من هم داشتم.
عکس رو گذاشتم روی میز و مو هام رو شونه زدم، موهای مشکیم به بابا رفته بود. چشمم خیس شد و گلوم رو یه گلوله توپ تنیس پر کرد و راه نفسم رو بست. اسمش بغضه.
مو هام رو با کش بالای سرم بستم، قطره ی اشکم روی قاب عکس چکید، بی طاقت شدم و سرم رو روی میز گذاشتم. اشک هام تمومی نداشت.
دلیم بابام رو می خواست، مدت ها باهاش قهر بودیم، همه طردمون کردن و ما از هیچ کس خبر نداشتیم

حتی پدر مامان.

عکس رو بغل کردم و زمزمه کردم:

-بابا، وقتی تو رفتی ما بی کس ترین آدم‌های روی زمین شدیم!

هق زدم.

-بابا ما رو به کی سپردی؟ بین تنها ثمره‌ی عشقتون دلش گرفته، تنه‌است، خسته‌ست. کجایی که

آغوش واسه‌ش باز کنی! بابا هیچ مردی نمی‌تونه پدر باشه واسه دختر، بابا ما رو به کی سپردی؟ همه که ما رو ول کردن!

دل‌م عجیب هوای بابا رو کرده بود، راستش نمی‌رفتم سر خاکش چون برام سخت بود، هر کاری هم که کرده بود باز هم پدرم بود. کم واسه‌م نداشت‌ه بود فقط یهو همه چیز بهم ریخت، نمی‌دونم چی شد فقط می‌دونم که نتایجش این همه بی‌کسیه. واسه‌م سخت بود که یه قبر نشونم بدن و بگن مرد زندگیت این تو خوابه، نمیشه.

صدای مامان اومد:

-مهرنوش، پاشو دختر چقدر می‌خوابی!

سریع اشکام رو پاک کردم و عکس رو چپ‌وندم تو کشو. چشم‌هام دورش قرمز شده، پوست سفید بدیش اینه. گونه‌هامم وقتی گریه می‌کنم قرمز میشه.

با صدایی گرفته ولی بلند گفتم:

-پا شدم مامان الان میام!

تند تند به لب هام زدم. زیر دل‌م به شدت درد گرفت و یه حالی شدم، به تقویم نگاه کردم وای الان وقتش نیست لباسم کثیف شد، همیشه تمام بدنم درد می‌گیره اخ، این جور وقت‌ها عصبی‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌شم، رنگم که مثل مرده‌هاست.

غر غر کنان بیرون رفتم و مامانم نگاه کرد و وسایل رو داد دستم، با لب‌خند گفت:

-برو دختر واسه این صدات کردم، حواسم بیشتر از تو جمعه بدو دختر!
فرصت خوبی بود، در رفتم تا صورت داغونم رو ببینه.
مامان کمی این پا و اون پا کرد و گفت:
-کجا میخوایم بریم؟
گفتم:

-می‌ریم پیش بابا.
لبخند محزونی زد که دلم ریش شد و دوباره بغض گلوم رو گرفت ولی خوردمش، تلخه بغض بد چیزیه.
مامان پرسید که قاب عکسمون رو ندیدم؟ من هم گفتم:
-چرا تو اتاقمه!
دیگه چیزی نگفتم.

لحظه‌ی آخری نگاهی به خودم توی آینه کردم و گفتم:
-بابا، مهرنوشت داره میاد!
زمستون بدیه امسال، آفتاب می خوره فرق سرت ولی از اون ور سرما تا مغز استخونت نفوذ می‌کنه.
بهشت زهرا شلوغ بود هر قدم که به آرامگاه پدرم نزدیک‌تر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد.
توی این مدت خیلی کم اومدم، بی‌وفا نیستم، باور ندارم. بی‌پدری سخته، وقتی از دستش میدی دلت
می‌خواد هیچ کس به روت نیاره حتی خودت.

مامان حالش از من بهتره خیلی بهتر، تشویشی که من داشتم رو نداره؛ ولی توی چشم‌هاش پرده‌ی
شیشه‌ای دیده میشه؛ که نشون از بغض داره!
رسیدیم، بالای سرش سنگ سیاه بود، درست عین روزهای زندگی من. با رنگ طلایی و خوش خطی
نوشته فرهاد پناهی. مگه این داغ، خوش خط نوشتن داره؟
مامان نشست به آرامی و آرام واسه‌ش فاتحه می‌خوند.

زانو زدم و دستم رو، روی سنگ سرد کشیدم. اسم بابام رو لمس کردم. کی بغضم گرفت کی اشکم چکید، کی سرم رو گذاشتم روی سنگ سرد و زار زدم؟ من واسه همه‌ی دردهام زار زدم. هیچی نمی‌شنیدم فقط گریه می‌کردم واسه نبود بابایی که همه‌ی این دردها رو بهم داده بود. داد زدم:

-بابا کاش بودی و من انقدر تنها نبودم.

زمان و مکان یادم رفته بود. بوی غریبی می‌ده این روزهای زندگی من.

دو دست شونه‌هام رو گرفتن و آوردن بالا، حتما مامانه؛

ولی مامان روبه‌روم بود پس کی بود که من رو بلند کرد؟ چشم‌های اشکیم رو پاک کردم.

مامان با نگاه خاصی حواسش به پشت سر من بود، من هم با تردید برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

از چیزی که می‌دیدم کم مونده بود شاخ دربیارم عصای چوب گردوش هنوز همون بود.

کت و شلوار طوسی پوشیده بود، پیرتر شده بود؛ ولی همون جذبه‌ی خودش رو نگه داشته بود.

گیج و مات فقط نگاهش می‌کردم.

-نمی‌خوای به پدربزرگت سلام کنی دختر؟

نگاه گنگم رو به مامانم دوختم.

-سلام؛ ولی شما اینجا؟

-دخترم خیلی تغییر کردی، خانوم‌تر شدی. نمایایی بغلم

دستاش رو باز کرد، هم می‌خواستم برم و هم نمی‌خواستم، دو دل بودم.

با بابا همیشه مشکل داشت، بابایی که هیچ وقت تو زندگی واسه ما کم نداشت. بعد هم وقتی بابا رفت

همه ما رو تنها گذاشتن از جمله همین بابا بزرگ مهربون

-نمایایی؟

-تا الان نبودی چرا پدر بزرگ مهربون؟ حالا که بابام...

به سنگ قبر اشاره‌ای کردم.

-اینجا خوابه، اومدی میگی بیا بغلم!

بی‌اراده پوزخندی زدم که از چشم تیز بینش دور نمود و اخم بدی کرد.

نگاهم رو بردم سمت مادرم که با استرس به من نگاه می‌کرد.

-مامان بریم.

-صبر کن دختر، مگه سوال نکردی جوابش رو هم بگیر. باید حرف بزنیم!

بی‌طاقت رو به مادرم گفتم:

-بریم دیگه مهتاب جون.

-مهتاب دختر خوبی تربیت نکردی!

مامان که تا اون لحظه سکوت کرده بود با عجز رو به پدر بزرگ نالید:

-بابا مگه نگفتم نیا تا خودم بگم؟ مگه نگفتم هنوز کابوس می‌بینم، مگه نگفتم حالش خوب نیست هنوز دلخوره، می‌دونی چقدر سختی کشیده!

مات شدم، ماما پدرش رو می‌دید؟ پس چرا من نمی‌دونستم!

-مامان!

-می‌گم بهت دخترم بیا بشین.

-یعنی من انقدر غریبم؟ بابا بین من چقدر تنها شدم!

-نه دخترم بشین، رنگ تو صورتت نیست. عزیزم بشین جان من!

روی صندلی نشستیم، کمی آروم که شدم به اصرار پدر بزرگ مهربونم سوار ماشینش شدیم، راننده‌ش رو مرخص کرد.

از توی آینه نگاهی بهم کرد.

-مهتاب، مهربونش بیمار؟

-نه چیزی نیست خوب میشه.

سری تکنون داد، بی طاقت پرسیدم:

-توضیح می دید یا پیاده شم برم!

باز هم با اخم محکم پدربزرگ مواجه شدم؛ که یعنی لال شو تا بگم.

منم لال شدم و روم رو کردم اون ور؛ که مامان دست های سردم رو تو دستش گرفت.

نگاهش کردم، تو نگاهش همه چیز بود. بیشتر نگران بود، می شناختمش.

-قبل از این که پدرت فوت کنه خبر نداشتم که چه بلایی سرتون اومده، حتی بعد از فوتش هم

نمی دونستم چی شده و مدت ها از مادرت خبر نداشتم؛ تا اینکه اومد و پولی که دست من امانت داشت رو

برداشت، در واقع پس اندازی بود واسه آینده ی تو. فکر کردم واسه تو خبری شده؛ ولی بعدش گفت چی

شده و قرار بود شما بیابین پیش من زندگی کنین؛ ولی مهتاب گفت تو هنوز به خاطر بدخلقی های من با

پدرت دلخوری! خلاصه ازم زمان خواست، حالا نه سال گذشته هنوز آماده نیستی دختر؟ آدرس خونتون رو

نداشتم، مهتاب هم انگار ازم دلخور بود. هی می اومدم سر خاک فرهاد تا بتونم ببینمتون؛ ولی موفق

نمی شدم؛ تا این که این اواخر یکی رو گذاشتم اینجا تا از صبح تا شب این جا باشه. فهمیدم مادرت هر

شنبه طی یک ساعت خاصی میاد این جا، مطمئن که شدم اومدم پیشش، اول مثل تو بی قراری می کرد؛

ولی بعدش که یه چیزی رو گفتم قبول کرد تو رو آماده کنه؛ ولی انگار هیچی به تو نگفته!

-چی رو به مامانم گفتی که راضی شد؟

-من پیرم دخترم چیزی نمونده از عمرم، می خوام پیشم باشین و سر و سامونتون بدم.

-مامان، چی می گه؟

-بابابزرگ مریضه!

گریه ش گرفت.

دقیق به چهرش نگاه کردم به زردی می زد، زیر چشم هاش هم گود رفته بود.

-بررسیت تموم شد دختر؟ سرطان دارم!
دلخور بودم ولی بی عاطفه نه. با صدای آرومی گفتم:
-خیلی وخیمه؟
سری تکنون داد.

-انقدر جدی هست که نتونم بهش امیدوار باشم تا تو راضی بشی!
یه سوال مدام آزارم میداد.

-مشکلتون با پدرم چی بود؟
جا خورد جوری برگشت عقب که گفتم گردنش گرفت!
-دختر من مشکلی با فرهاد نداشتم، فقط راضی به ازدواجشون نبودم همین!
-خب چرا راضی نبودی؟ مگه بابای مهربون من چش بود؟ ماما رو که دوست داشت، واسه من هم
بهترین پدر دنیا بود.

سرش رو تکنون داد و بعد انداخت پایین.
-شاید یه روزی جواب این سوال رو بگیری!
رو به ماما گفت:

-مهرباب آدرس خونه تون رو بده تا برسونتمون.
مثل مرغ پرکنده جفت پا پریدم وسط حرفش:
-نه...

که حرفم با سقلمه‌ی ماما تو دهنم ماسید.
رانندش رو صدا زد و ما رو تا مقصدمون؛ که همون حلبی آباد خودمون بود، رسوند.
احساس کردم عصبیه.
رو به مادرم گفت:

-مهرباب باورم نمی شه به همچین خفتی رسیدی، تنها دختر من و دخترش اینجا زندگی می کنن. این بود
اون زندگی‌ای که فرهاد دم می زد؟
-پدر من مقصر نیست پیش میاد!

-هست، پس لابد مقصر منم که دختر دسته گلم رو دادم بهش و بیچارهش کرد. فردا وسایلتون رو جمع می‌کنید میریم خونه‌ی من، تا دلتون بخواد جا هست واسه تون. قدمتون رو چشمم. و رو به مادرم با محبت کم سابقه‌ای لبخندی زد.

-نه، من زمان بیشتری می‌خوام تا بتونم در موردش تصمیم بگیرم.

پدر بزرگ متعصب من با تحکم به سمتم برگشت؛ ولی مهربون نگاهم کرد.

-دختر می‌خوای بمیرم بیایی؟

مامان باز بغض کرد. مادرش رو چند سال پیش از دست داده بود و وابسته‌ی پدرش شده بود.

-یکم بیشتر وقت می‌خوام فردا زوده!

-مهرباب این دخترت خیلی سرتقه.

-چی بگم آقا جون!

دستی روی صورتم کشید و گفت:

-یکی یدونه.

-تا آخر هفته‌ای که داره میاد وقت داری، نه بیشتر. مهربونش می‌خوام آخر هفته مهمونی بدم واسه تون، پس زود خودت رو آماده کن.

چشم کوتاهی گفتم و با مامان به خونه رفتم.

سعی کردم نشون بدم که از دستش دلخورم، واسه همین یک راست به اتاقم رفتم تا تحقیقم رو کامل کنم.

وای کمرم خشک شد، خدا خفت کنه استاد معینی. وای وای همه جام خشک شده بود، تکیه دادم عقب و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرامش خودم رو برگردونم.

در اتاق باز شد و هیکل ریز اندام مامان با سینی توی دستش جلوی در ظاهر شد.

چشم‌هام دوباره از خستگی روی هم رفت.

-نیام تو مهربونش؟

زنگ صدای آروم مامان مجبورم کرد که چشم‌هام رو باز کنم، گلوی خشک شده‌م رو تر کردم و سری تکون دادم. روی زمین کنار دستم نشست و سینی توی دستش رو آروم روی زمین گذاشت.

-مهرنوش سرد شدا ببین واسه ت چی درست کردم!
 قبل از این که چشم هام رو باز کنم بوی شیر کاکائوی داغ زیر بینیم رو قلقلک داد.
 واسه همین با ضرب چشم هام رو باز کردم و با اشتها به مادرم خیره شدم، لبخندی زد.
 کیک خونگی هم درست کرده بود.
 مایع داغ به روح و تن خستم جلا داد، از بچگی وقتی درس می خوندم و خسته می شدم ماما برام شیر کاکائو درست می کرد و خستگیم رو در می کرد.
 دور لبم رو با دست پاک کردم صدای لذیذ بودن دراوردم که ماما خنده اش گرفت، همیشه این کار رو می کردم و اون هم می خندید.
 -دختر بزرگ شدی، هنوز این عادت رو داری؟
 -اوهم من عاشخه این طائوم
 وقتی کوچیک بودم این جوری می گفتم.
 -بسه پاشو دختر!
 بلند نشدم.
 -مهرنوش؟ ازم دلخوری؟
 داشت انگشت های دستش رو می چلوند.
 -آره بودم؛ ولی الان نه!
 لبخند نازی زد.
 -می خوای چیکار کنیم مهرنوش؟
 معلوم بود داره راجع به چی حرف می زنه، من هم بی مقدمه گفتم:
 -فکر می کنم.
 -خودت هم می دونی که فکر فایده نداره، ما رو می بره. پس بهتره تا عصبی نشده بریم.
 -می دونم!
 دست هام رو تو هم گره کردم و صافشون کردم تا خستگیشون در بره.
 -ولی چاره ای ندارم، من هم باید بتونم با خودم کنار بیام.

-مهرنوش، اون پیرمرده، دیگه وقتی نداره. بریم اون جا از این همه فشار هم راحت میشیا!
 -من ترحم کسی رو نمی خوام، خودم رو پام وایستادم.
 -ترحم چیه دختر، پدربزرگنه، تنها کسیه که می تونیم بهش تکیه کنیم!
 -آره ولی یکم دیر اومده، ببین من رو پام وایستادم هر چند کم ولی وایستادم، حالا که کمرم خم شده اومده؟
 -حق داری دیر اومده؛ ولی دخترم تو جوونی بسه ته هر چی تا الان زجر کشیدی!
 من رو در آغوش کشید، من هم خودم رو توش گم کردم.
 -مامان، چرا بابا نیست؟ من شونه هام دیگه نمیکشه سنگینه.
 -دخترم خدا بابات رو برد؛ ولی می تونیم به آقا جون تکیه کنیم! هان! اومده که بیشتر زجر نکشیم. دخترم دل پیرمرد رو نشکن.
 سری تکون دادم و دوباره چشم هام رو بستم و تکیه دادم به دیوار سرد خونه.
 مامان راست می گه مگه چقدر زنده ست؟ نمی دونم چیکار کنم والا.
 صدای گوشیم بلند شد، چشم هام رو باز کردم و دیدم مامان نیست، سینی رو هم برده.
 پیام داشتم از گیتی:
 -سلام نفعه نیستی، خبری ازت نیست!
 وا این کی این شکلی حرف می زد؟
 -حالا خوبه همین دیشب خودت نفعه شدی که!
 -نوج نوج بیچاره مهتاب جون چقدر زحمت واسه تربیت تو کشید آخرم اینه، یه سلام بلد نیستی دختر چرا!
 -سلام، بعدم نییچون من رو، حتما می خوامی گیر بدی بریم لباس بخریم.
 -آهان خوشم میاد می گیری قشنگ که چی می خوام بگم، آره جیگر کی بریم؟
 -گیتی فردا شنبه ست و این یعنی من کلا درگیرم. یک شنبه می ریم لباس می خریم گلم باشه؟
 -باشه بابا بگیر بخواب فقط یک شنبه نیایی خونت پای خودته!
 -گیتی باید باهات حرف بزنم فردا میایی بوتیک؟

-باشه عشقم؛ ولی اگه این پسره بود چی؟

-پژمان رو می گی؟ اون یه روز در میون نیست میاد سر میزنه میره، حله چشاته
-اکی عشقم میام شبت ناز.

-در پناه خدا.

گوشتی رو گذاشتم کنار و رفتم پیش مامان، دیدم با دقت تمام داره غذای مورد علاقه م رو درست می کنه.
از ذوق پریدم هوا و ماچ تپلی از لپ های خوشگلش گرفتم.

-وای بسه دختر کندی لپم رو.

دست کشید رو لپش.

-آخه کی مامان گلی مثل تو داره عزیزم، خب معلومه...

سینه م رو سپر کردم و گفتم:

-من!

مامان خندید، گفتم:

-الهی من فدای اون خنده های نازت بشم ناز باشی!

-بسبه دختر نمی خواد چاپلوسی کنی واسه یه ماکارونی، لوس من!

-چه کنم دختر خودتم، خب یه نگاه تو آینه کن تا بفهمی که دارم چی می گم!

-برو دختر سر به سرم نذار!

بوسی واسه ش فرستادم. زندگی ساده اما شاد من و مامانم تو همین چیزها خلاصه میشه.

باز هم خدایا شکرت.

باز هم صبحه و من دیرم شده، باید برم یه سر کلاس دارم؛ بعدشم بوتیک اوف.

اینم شد زندگی، مثل اینکه باید جدی جدی برم خونه پدر بزرگ مهربونم.

والا این که نشد زندگی.

کلاس امروزم کسل تر از کلاس دیروز بود فقط اینم آخرین جلسه بود و گفت امتحان!

به ساعت مچی اهدایی گیتی که پر نگین بود و به سلیقه ی خودش برام گرفته بود، نگاهی انداختم.

وایی دیرم شد بوتیک! چقدر این استاد حرف زد صدای گوشیم بلند شد.
من بی حواس هم فکر کردم گیتیه.

-الو گیتی اصلا حوصله چرت و پرت ندارم، دیرمه باید برم بوتیک. استاد مخم رو خورده تو یکی نخور، بیا
بوتیک می بینمت بـوسـ بای.

-ا صبر کنید، مهربانش خانوم؟

وایی این چرا مرده؟ گوشی رو از گوشم جدا کردم، شماره ناشناس بود. وایی خدا ناشناس اسم من رو از
کجا می دونه؟ نکنه بی ابروم کنن، وای واسه ش بـوسـ هم فرستادم، بد فکر نکنه؛ هر چند من چیزی
ندارم واسه ش دلخور باشم ولی خب دختر که هستم اه چقد حرف می زنم.
بـ...بله، شما؟!

-من فخری هستم، پژمان فخری!

دو دستی کوبیدم به پیشونیم که هم گوشیم افتاد زمین هم جزوه ای که دستم بود. یعنی چی بگم به خودم!
سریع گوشی رو از رو زمین برداشتم و گذاشتم دم گوشم و نفس نفس زنان جزوه ها رو جمع کردم.
-بله، آخه تا حالا زنگ نزده بودین واسه همین نشاختم.

-خب چون پدر همیشه با شما هماهنگ می کردن، دیگه نیازی به من نبود.

-بله متوجه ام امرتون؟

چه پرو تشریف دارما!

-دیر کردین گفتم پرسیم ببینم کجایی!

فکم افتاد، حتما نگران کارای خودش و گرنه کی نگرانه منه آخه، والا به خودم می گیرم زرتی.
-ميام توصیح میدم، با اجازه.

گوشی رو قطع کردم، نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم به بوتیک.

نفس نفس می زدم. سلام دادم، سرش پایین بود، سرش رو آورد بالا و باز هم زل زد به چشم هام.
باز هم دو جفت تیلای مشکی جلوی چشمم برق می زدن، برقشون کور کننده ست.
بعد از این که یکم تو حالت کما بود، سلام کوتاهی گفت.

-شرمنده دیر شد آخرین جلسه بود و استادها زیاد حرف می زنن می دونین که!

-بله عیب نداره.

وا این چرا نرفت؟ همیشه تا من می‌اومدم می‌رفت، جن و بسم الله بودیم.
شونه بالا انداختم رفتم سرگرم کارهام خودم شدم.

گیتی می‌خواست بیاد که شازده رفت.

-سلام بر بانوی بزرگوار!

-سلام گیتی جان خوبی؟

-ممنون این پسره رفته؟

-این پسر؟ این اسم داره.

هر دو با صدایی که اومد به طرف صدا برگشتیم، گیتی جلوم بود و من ندیدم که پژمان دوباره برگشته توی مغازه.

گیتی: اهِم، قصد بی‌ادبی نداشتم با مهربانش خیلی راحت، عشقمه.

پژمان: با مهربانش خانوم راحتید و عشقتونه؛ ولی با من فکر نکنم!

بعد یه تای ابروش رو بالا داد.

من که تا اون موقع مثل سیب زمینی وایستاده بودم و وا رفته بودم، با صدای دو رگه‌ی لرزون گفتم:

-اِقا..ی ف..خری حالا یه سوء تفاهمی شده، کسی قصد بی‌ادبی نداشته!

با دست به گیتی که اصلاً تو باغ نبود اشاره کردم و سرم رو انداختم پایین.

پژمان یه نگاهی به گیتی انداخت.

پژمان: عیب نداره فقط اومده بودم بگم نیم ساعت دیگه برمی‌گردم و بوتیک رو می‌بندم!

از تعجب چشم‌هام گرد شد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه بابا یکم بی‌حالت، مامان دست تنهان مجبورم برم پیشش مامان نمی‌تونن.

-مرخص شدن مگه؟

-بله، دیشب مرخص شدن!

-اگه اشکال نداره میام خونه تون عیادتتون.

-نه اشکالی نداره.

-پس هماهنگ می‌کنم.

-خدا نگه دار.

-به سلامت!

سرم رو تکون دادم، همه این روزها عجیب شدن، این آرامش واسه من بعیده.

به گیتی نگاه کردم، داشت لباس‌های توی بوتیک رو نگاه می‌کرد. یه پیراهن مردونه‌ی چهار خونه‌ی قرمز و خاکستری قشنگی چشمش رو گرفته بود؛ که آستین‌هاش سه ربع بود؛ که روی آرنج تا می‌خورد. خیلی قشنگ بود تازه آورده بودیم.

-می‌گم گیتی خوردی اون پیرهن رو. توش کی رو تصور می‌کنی؟
هرچند می‌دونستم که مسعوده.

هول شد و برگشت.

-کی رفت؟

-یعنی انقدر محو اون پیراهن شدی که نفهمیدی کی رفت؟

-آره محوش شدم. می‌دونم به صورت گندمی مسعود میاد.

-خب واسه‌ش بخر روز مهمونی بهش بده، هوم!

-آره عالیه، راستی می‌خواستی چی بگی؟

-پدربزرگم پیداش شده، می‌خواد کمکمون کنه و بریم پیشش؛

-چی؟ این که خوبه!

-آره ولی می‌دونی که...

-مهرنوش اه بسه انقدر سختی کشیدی دختر، کی می‌خوای راحت زندگی کنی؟

-آره ولی پدربزرگم مریضه!

کل ماجرا رو واسه گیتی تعریف کردم و اون هم متفکر نگام کرد و با ژست خاصش که دستش رو می‌داشت زیر چونه‌ش بهم خیره شد.

-من می‌گم برو، نظرت؟

-رفتیش که باید بریم، فقط نمی‌دونم کی بریم.

-پس داری ناز می‌کنی!

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و عشوهِ ریخت.

راستش خودم دو دل شده بودم که زودتر راضی بشم از چشم‌های مسخره‌ی گیتی خنده‌م گرفت و اداش رو در آوردم.

نخودی خندیدم؛ که پژمان رو جلوی در دیدم، دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و پاهاش به عرض شونه باز بود. ژستش خیلی جالب بود، داشت به‌همون نگاه می‌کرد احساس کردم لب‌خند زده. خجالت کشیدم.

صداش رو صاف کرد که گیتی هم متوجهش شد و موهاش رو داد تو شالش، من هم به تبعیت از اون این کار رو تکرار کردم.

-می‌تونید برید خانم.

-بله خسته نباشید.

کیفم رو برداشتم و دست گیتی رو گرفتم و با هم از بوتیک زدیم بیرون؛ که با صداش برگشتم سمتش. -مهرنوش خانم یه لحظه!

من و گیتی همزمان برگشتیم عقب.

-بله؟

-فردا می‌بین ملاقات؟

-احتمالا امروز، چون الان تعطیل شدیم یه سر با دوستم می‌ایم

-قبلش با خودم هماهنگ کنید.

-حتما خدا نگه دار!

-مراقب خودتون باشید.

گیتی که این رو شنید یه سقلمه نثار پهلوم کرد، مثل اژدهای خشمگین نگاهش کردم که چرا این کارو کرده.

اصلا هم به روی مبارک نمی‌آورد این خانم، انگار نه انگار، تازه داشت چشماش رو بالا و پایین می‌کرد.

-اه چته گیتی چرا این جوری میکنی؟
 -وایی مهرنوش خاک تو فرقت، انقدر خلی یا داری ادا در میاری؟
 -منظورت رو نمی فهمم.
 ولی مگه خر بودم، می دونستنم چی می گه.
 -اوه همینه دیگه می گم برو پیش پدربزرگت، انقدر به خودت فشار آوردی فیوزات پریده حالیت نیست
 داره دور و برت چه اتفاقی میوفته!
 دست به کمر و طلبکار، با چشم های ور قلمبیده نگاهش کردم.
 -خب تو که حالیته بگو!
 -رفتار پژمان باهات تغییر کرده.
 -خب آره، واسه اینه که تا الان پدرش با من در ارتباط بود حالا خودش. حتما چیزی از زندگی من بهش
 گفته و اون هم حس ترحم داره!
 -خره این حرف ها، این نگاه ها!
 از کجا دیده بود؟ ادامه داد:
 -اه حواسم بود، زیر چشمی تو رو می پایید، نشونی از ترحم نیست دلش سریده!
 نفسم رو بی حوصله بیرون دادم.
 -خودش عاشق پیشه زیاد داره، انقدر که جا واسه من نیست. این ها رو بی خیال میایی بریم عیادتش
 دیگه؟!
 از ذوق دست هاش رو بهم کوبید و گفت:
 -آره می خوام پیام ببینم دیگه چه سوتی ای میده!
 -آدم نمیشی تو، بیا بریم گل و میوه بخریم.
 دسته گله رز قرمز و آبی گرفتم، آخه من عاشق رز آبییم.
 زنگ زدم و آدرس رو گرفتم.

 گیتی سوتی زد و گفت :

-عجب خونه‌ایه لامصب، چه خوشگله. آرزوی هر دختریه!

یه خونه با نمای آجری شیک. یه بالکن خیلی قشنگ توش داشت که گل‌های خیلی نازی توش بودن. معلوم بود که یه آدم با سلیقه این گل‌ها رو کاشته و هر روز ازشون مراقبت می‌کنه.

-بسه گیتی، مگه خونه خودتون چشه؟

-آخه این خیلی نازه!

-آره محشره.

-مهرنوش مگه تو اینجا نیومده بودی؟

-نه، اولین باره که آقای فخری بیمار میشه و من اومدم ملاقات!

زنگ رو زدیم، صدای پای شخصی پشت در اومد و بعد در باز شد. زنی با قد متوسط و چهره‌ی بشاش، چشم‌هایی شبیه به چشم‌های پژمان. بی‌شک می‌شد فهمید که مادرشه.

لباسی شیک اما معمولی، اون هم به من خیره شده بود یه لبخندی هم روی لبش بود.

زودتر به خودم اومدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

-سلام من مهرنوش پناهی هستم.

سریع دستم رو توی دست گرمش جا داد، بعدش میوه و گل رو تقدیم کردم که گفت:

-بله می‌شناسمت دخترم. من هم پریا هستم همسر آقای فخری. خوش اومدی، چرا زحمت کشیدی لازم نبود دخترم.

واقعا مثل پری‌ها می‌مونه.

رو به گیتی گفت:

-دخترم خوش اومدی!

-سلام من هم گیتی هستم، دوست صمیمی مهرنوش، از آشناییتون خوش وقتم!

-بفرمایید، دم در بده. پژمان، پژمان جان بیا دخترها اومدن. پدرت رو آماده کن!

-مزاحم شدیم!

-نه مهرنوش جون.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و به سمت مبلمان خوش رنگ و طرحشون راهنماییم کرد.

من و گیتی همچنان محو این همه سلیقه بودیم، خونه شبیه گلستان بود. بوی گل‌های تازه و رنگارنگ و گیاهان متفاوت که گوشه گوشه‌ی خونه چیده شده بود روح آدم رو تازه می‌کرد. جوری که آدم دلش می‌خواست یه نفس عمیق بکشه و چشماش رو ببندد، گیتی هم که انگار تو حال خودش بود.

با صدای آقای فخری به خودم اومدم.

-به سلام دخترم قدم رنجه کردی که، خجالت‌م دادی دخترم!

به پاش بلند شدم و مودبانه سعی کردم سلام گرمی کنم و لبخندی بزنم.

-سلام این چه حرفیه شما به گردن ما خیلی حق دارین. شرمنده نشد پیام بیمارستان!

-اِ نگو دخترم!

-سلام آقای فخری، من هم دوست مهربونشم، خدا شفا بده.

-سلام دخترم شما هم خوش اومدی، بله چند باری دیدمتون که دنبال مهربونش جان می‌ایید.

همین لحظه که این رو گفت پژمان که تازه رسیده بود پیش پدرش، احساس کردم تعجب کرد.

-بله گیتی جون بیشتر وقت‌ها که دیر می‌شه، من رو می‌رسونه خونه .

"پژمان"

داشتم می‌رفتم پیششون که شنیدم بابا داره می‌گه چند باری دیده که دوستش می‌رسونتش، یعنی اون

شب هم اون بوده که اومده دنبالش، پس چرا اون جوری باهاش حرف می‌زد؟ من فکر کردم... که شکم با

حرفی که مهربونش زد کاملاً برطرف شد.

متوجه حضورم شد و بهم نگاهی انداخت.

-سلام.

-سلام خوش اومدین، بفرمایید بشینید. بابا شما هم بشین واسه ت خوب نیست!

چون بابا کمی ضعیف شده بود مجبور شدم کمکش کنم تا راحت روی صندلی بشینه.

بی‌انصاف دقیقا روبه‌روی من بود و ولی حواسش به من نبود.

نمی‌دونم چی کار کنم، چم شده یهو. این دختر خیلی وقته داره واسه ما کار می‌کنه؛ ولی چرا یهویی این جوری به چشمم اومد! دلم بهم نهیب زد که خوب معلومه چون تا حالا انقدر باهاش برخورد نداشتم. هنوز هم وقتی یاد اون شب می‌وفتم که جلوی ژینوس اون جوری حالش رو گرفتم از خودم و مرد بودنم حالم بهم می‌خوره. حق داره بهم توجه نکنه.

ولی حالا که من رو اینجوری درگیر کرده من چیکار کنم؟

نفهمیدم کی انقدر فکر من رو به خودش مشغول کرده. همین جوری داشت با بابا حرف می‌زد؛ ولی من چیزی متوجه نمی‌شدم و محو بودم. مثل تمام این مدت که وقتی صحبت می‌کنه و من تو حال خودمم. یاد اون اداش تو بوتیک می‌افتم و خنده‌ی جالبش، نمی‌دونستم دو تا چال به اون ظریفی روی لب هاش داره. آخه یکی نیست بگه مگه چقدر پیشش بودی و چقدر خندیده، همیشه جدیه، همیشه رعایت کرده نمی‌دونم چرا اون شب اون حرف رو زدم. راستش نتونستم درست و حسابی ازش عذرخواهی کنم.

چشمم افتاد به دسته گل روی میز. گل‌های رز آبی و قرمز، چه سلیقه‌ی جالبی داره این دختر. اصلا تو این چند روزه شخصیتش واسه‌م جالب شده کلا به نظرم موجود جالبی میاد.

-پژمان جان مادر شیرینی تعارف کن پسر.

با صدای مامان چشم‌هام رو از گل گرفتم.

-بله الان.

سینی رو برداشتم که...

-نمی‌خواد آقا پژمان، خودمون بر میدارم. همین جاست دیگه!

همین جوری خم موندم روی شیرینی و زل زدم بهش، اولین بار بود که اسمم رو صدا می‌زد.

اه مثل این دخترهای عاشق شدم. نشستم سر جام که با چشم غره‌ی مامان روبه‌رو شدم، یعنی چی؟ الان باید اصرار می‌کردم؟ کلافه دستی به موهام کشیدم.

بعد از این که چایی خوردن رفتن.

من هم سریع به اتاقم برگشتم، حوصله نداشتم. قبل از این که برم بالا توی اتاقم که از صدای حرفشون بی‌اراده ایستادم و گوش سپردم.

-پریا خانم این پژمان چشه؟

-نمی‌دونم چند وقته که این جوری شده، همه‌ش تو خودشه. کم حرف می‌زنه اصلاً انگار این‌جا نیست.

-مشکلی داره خانوم؟

-نمی‌دونم.

دیگه نشنیدم چی می‌گفتن، فکر کنم رفتن بالا.

اون جور که بابا می‌گفت، یک شبیه‌ها مهربانش از صبح میاد تا بعد از ظهر تا شب نمی‌مونه دیگه.

رفتم و روی تخت قهوه‌ایم دراز کشیدم، برعکس پسرهای دیگه من به شدت منظم و روی روتختی خیلی حساسم.

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به چیزی که این روزها خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود فکر کردم. سی ساله ولی هنوز مثل بچه‌هام، نمی‌دونم چی شد که ژینوس وارد زندگیم شد، شاید همون روز تو مهمونی بهادر که خودش رو انداخت تو بغلم.

دقیقا یادم نمیاد از چه زمانی زندگیم یه جور دیگه شد؛ ولی یقین دارم تو این چند روز خیلی اتفاقات مهمی واسه من و دلم افتاده.

کاش می‌شد ازش بپرسم چیکار با من کردی حتی می‌ترسم بهش بگم. اعتراف کنم یه جورایی.

کاش خودش بفهمه، فکر نمی‌کنم این‌طور بشه. چند باری که تو چشم‌هایش خیره شدم چیز زیادی دستم رو نگرفته. توی چشم‌هایش همه چیز دیده می‌شه، قهوه‌ای چشم‌هایش کلی حرف واسه زدن داره، کاش با من کمی حرف بزنه.

چشم‌هام رو هم رفت، اولین و آخرین نفری که بهش فکر کردم مهربانش بود، از بس درگیرم کرده. بارها

پیش خودم اعتراف کردم!

-پژمان، پژمان پاشو شام سرد شد پسر!

چشمام رو باز کردم، یهو نشستم.

مامان دست به کمر بالا سرم ایستاده بود با ملاقه توی دستش، شک ندارم اگه بلند نمی شدم همون رو می کوبید وسط فرق سرم.

دستی روی صورتم کشیدم، خوابم برده بوده و حال الانم دلیلی جز مهربانش نداشت، اصلا دست خودم نبود.

-اومدم مامان پری!

-بجنب پسر که بابات حسابی گرسنه، قول نمی دم اگه زود نیایی چیزی برات بمونه!

کمی چشم هام پف کرده بود. آبی به صورتم زدم و رفتم پایین.

-سلام شاخ شمشاد ساعت خواب!

-سلام بابا، خسته بودم یکم حال نداشتم.

-الان بهتری؟

-آ...آره خوبم!

نشستم سر جام.

بابام تک خنده ای کرد و گفت:

-قشنگ معلومه که بهتر شدی!

متعجب بهش نگاه کردم؛ که خیلی ریلکس داشت واسه خودش غذا می خورد.

فسنجون غذای مورد علاقه م بود؛ ولی فقط باهاش بازی کردم. همه ش فکرم درگیر فردا بود. چه جوری

باهاش روبه رو نشم، من دارم پیش همه لو می رم.

بعد از شام به مامان کمک کردم. با این که بابا می تونست خدمه بگیره؛ ولی مامان همیشه خودش دوست

داشت کارهایش رو بکنه. بعد اتمام کارم داشتم می رفتم بالا که بابا صدام زد.

-پژمان میایی این جا؟

-بله بابا!

با دست جایی کنار خودش رو نشونم داد؛ اما تا خواستم بشینم گفت که روبه روش بشینم.

-چیزی شده؟ این چند روزه حواسم بهت هست. حال و روز خوشی نداری، حواست هم سر جاش نیست. مشکلی داری بگو بابا جان.

می دونستم لو میرم؛ ولی چاره نداشتم.

-نه همه چی خوبه فقط یکم بی حوصله ام.

دروغ گفتم، ژینوس و کارهایش رو مخم بود. از طرفی هم دلم واسه مهنوش می تپید.

آخه آدم انقدر بیچاره؟ یکی مثل ژینوس آویزون، یکی مثل مهنوش که هلاک شدم و خیالشم نیست.

-اگه نیاز بود رو من و مادرت حساب کن پسرم!

دستاش رو گرفتم و بوسیدم.

-حتما.

اگه بتونم می گم. روم نمی شه. پیام بگم چی!

-با اجازه من برم بالا، کمی کار دارم!

کنار بوتیک شغلی که دوست دارم انجام ویرایش و ویراستاری کتابه.

وقتی با کتابها مشغول می شم، چیزی از گذر زمان نمی فهمم؛ بین تک تک جمله های عاشقانه ای که از

توی کتابها پیدا می کنم مهنوش رو می بینم و بس. پس می بینید من چطور فراموشش می کنم!

"دلم تنگه، هر چه می نویسم خالی نمی شوم

سر فصل تازه ای می خواهم"

این جمله عجیب من رو یادش میندازه، شاید ظاهرش با کاری که می‌کنم فرق کنه؛ ولی آدم‌ها هر کدوم نقابی دارن، مخصوصا آدم‌های بدخلق. من هم زیر نقابم همچین چیزی‌ام. نگاهی به عکسی که از توی کیفش افتاده و یادش نیست و من یواشکی برش داشته بودم انداختم، لای کتاب پنهان بود. کتاب رو بستم و طبق عادت بچگیم که هر شب آرزویی می‌کردم، امشب هم آرزویی کردم و به رویا دعوت شدم.

بهترین تیم رو زدم که مثلاً تو چشمش باشم. ولی با پوزخندی توی آینه خودمو مجازات کردم، اون دختر اصلاً پی این چیزها نیست. این رو می‌شد هم تو پوشش هم تو رفتارش دید. پس آقا پژمان ول معطلی. یعنی چی می‌تونه مهرنوش رو تحت تاثیر قرار بده؟ باید این رو بفهمم. عطر کاپیتان بلک که همیشه می‌زنم رو زدم و البته قبلش لباسم رو عوض کردم و یه چیز ساده‌تر پوشیدم. چند روزی بود که از ژینوس خبری نشده بود، از همون روزی که زدم تو گوشش و گفتم من با هر کی خوشم بیاد ازدواج میکنم و به اون ربطی نداره و بره پی زندگیش، نمیدونم شاید... ولی اون پرروتر از این حرفاست که کوتاه بیاد. همین که نیست کافیه. ساعت از نه رد شده بود، پس کجا مونده. گوشی رو برداشتم که زنگ بزنم، دیدم خودش از در اومد تو. سر حال به نظر می‌اومد طبق معمول سلامی کردم و اون رفت پی کار خودش، من هم زیر چشمی حواسم بهش بود.

دم ظهر بود که گوشیش زنگ خورد.

-الو سلام مادر جان بفرما، چی شده مامان چرا گریه میکنی؟

...

-کدوم بیمارستان؟

...

-میام. تو آروم باش!

سرم به سمتش چرخید، قرمز شده بود و از حرص لبش رو فشار می داد.

سرش رو تو دستاش گرفت، احساس کردم ناراحته.

-چیزی شده؟

سرش رو آورد بالا، با دیدن چشم‌هایش خون تو صورتم جوشید و دستام بی‌اراده مشت شد. معصوم‌تر از

این چشم‌ها خدا آفریده اصلاً؟

بی هوا صدام رفت بالا.

-می‌گم چی شده؟

-پدربزرگم بیمارستانه!

بابا که گفت کسی رو ندارن!

سوئیچ رو برداشتم.

-بریم!

-اما بوتیک چی؟

-همین که من می‌گم، بریم!

نمی‌اومد که دستش رو کشیدم و به بیرون هدایش کردم؛ که بیشتر شبیه پرت شد!

بوتیک رو بستم. تو کل راه ساکت بود، یه جوری تو خودش غرق بود.

رسیدیم بیمارستان، هیچی نمی‌گفت. خواست از ماشین پیاده بشه که دستش رو گرفتم کشیدم.

گیج بود مشخص بود یا تو شوک بدی بود. نگاهی به دست‌هامون کرد، من هم ول نکردم و زل زدم تو

چشم‌های بی قرارش. آب دهنم رو قورت دادم.

-صبر کن با هم می‌ریم. بین دست‌هات سرده حالت خوب نیست، پیشت باشم بهتره!

نگاه گنگی کرد و سعی کرد دستم رو جدا کنه؛ اما محکم گرفته بودم. دست خودم نبود می‌ترسیدم دستم

رو ول کنه.

-ممنون میرم خودم.

صداش آروم بود، بعض داشت؟ با تحکم گفتم:

-نه، همین که من می گم.

هیچی نگفت و منتظرم شد.

"مهرنوش"

بی قرار راه می رفتم تا برسم پیش مادرم البته بیشتر شبیه دو بود، پدر بزرگم بستری شده بود.

این پژمان هم که همه ش دنبالمه، نمی دونم این روزها چی ازم می خواد.

مامان رو از دور دیدم و دویدم و خودم رو بهش رسوندم.

نشسته بود روی صندلی و تند تند یه چیزی با خودش می گفت.

-مامان!

سریع بلند شد و بغلم کرد، یکم گریه کرد. گفتم:

-چیزی نشده که، بستری شده میاد خوب می شه!

تا اون لحظه هم من هم مامان، پژمان رو یادمون نبود. راستش مامان که اصلا اون رو ندیده بود.

پژمان: خدا بد نده خانم پناهی.

-پیش اومده دیگه، پدرم هستن. شما چرا زحمت کشیدی پسرم شما چرا اومدین؟ دختر چرا این بنده

خدا رو زابا راه کردی؟

-مامان به خدا من به ایشون گفتم نیابین، خودشون اومدن!

پژمان: بله خانم پناهی من خودم خواستم ایشون رو همراهی کنم.

هر کی ندونه فکر می کنه سرش همه ش تو کتابه و اوقات فراغتش رو با کتاب پر می کنه که لفظ قلم حرف

می‌زنه.

دکترش اومد.

مامان اومد بره که گفتم:

-خودم می‌رم!

که دیدم پژمان هم دنبالم راه افتاد.

-شما نمی‌خواد، خودم می‌رم!

-نه همراهیتون می‌کنم.

هر جور راحتی تفلون!

-سلام آقای دکتر مریض ما حالش چطوره؟

دکتر: این آقا مریض شماست؟

-بله پدربزرگم هستن، حالشون چطوره؟

دکتر: چیزی نیست فردا مرخص میشن، به خاطر بیماریشون بدنشون ضعف میره و نیاز به مراقبت بیشتری

دارن. شما باید بیشتر مراقبشون باشین.

جواب کوتاهی دادم.

پژمان: بله، امشب نیاز به همراه دارن؟

دکتر: خیر می‌تونید برید خانومتون رو هم ببرید.

دکتر رفت ولی من و پژمان همچنان وسط سالن خشکمون زده بود. این پیش خودش چی فکر کرده بود

که اینجوری گفت؟ کجامون شبیه عاشق و معشوق‌ها بود؟

مامان فکر کرد خبر بدی دارم و با هول روبه‌روم ایستاد؛ ولی همچنان شبیه وزغ شده بودم، مخصوصا

گشاد شدن چشم‌هام رو می‌تونستم حس کنم، چهره‌م ترسناک می‌شد.

-مهرنوش دکتر چی گفت که شماها این جور شدین؟ مهرنوش بابام چشه؟

-هی...هیچی نیست، حالش خوبه!

پژمان: یکم ضعف دارن فردا مرخص.

-پس مهنوش تو برو من می مونم پیشش.

-دکتر گفت مراقب نمی خواد فردا مرخصه دیگه.

پژمان: پس بفرمایید برسونمتون.

-نه پسر من این چه حرفیه تا الان شد هم مزاحم شما شدیم، بفرمایید خودمون می ریم.

-بله آقای فخری بفرمایید.

پژمان: خانوم پناهی لطفا تعارف نکنین بفرمایید دیگه!

-آخه من خرید دارم واسه اون، شما برید آقای فخری!

پژمان: می رسونمتون خرید شما فقط بگید کجا. بفرمایید!

مامان نگاهی بهم انداخت و من هم با کمی مکث کیفم رو از رو دوشم انداختم پایین و عین بی خانمان ها انداختم رو دوشم و لخ لخ کنان دنبالشون رفتم.

آخه زشتهه خونمون جای بدیه، دوست ندارم بدونه، ای خدا.

توی ماشین خوش فرمش نشستم، راستش رفتنی اصلا حواسم به ماشینش نبود. روی صندلی های چرم مشکی قرمز کار شده بود و خیلی نرم و گرم بود هوای سرد زمستون رو خوب پنهون می کرد.

از توی آینه داشت بهم نگاه می کرد؛ که عصبی من هم زل زدم به آینه و لبام رو نامحسوس بهم فشردم. چشم هاش گرد شد، روم رو برگردوندم اونور.

مامان آدرس رو داده بود، پس نیازی نبود به خودم فشار بیارم و بگم دم مغازه نگه داره؛ ولی یادم افتاد پد بهداشتی ندارم.

-میشه دم یه داروخونه نگه دارین؟

باز این از توی آینه زل زد به من، از رو نمیره که پررو.

پژمان: بله الان، چی می‌خوایید به من بگید!

-نه ممنون خودم می‌رم فقط شما نگه دارید یه جا!

پژمان: تعارف نکنید، بگید دیگه!

از حرص دندان قروچه‌ای کردم، ماما بر گشت سمتم.

-مامان من الان میام شما چیزی نمی‌خوایین؟

-نه دخترم برو.

همین رو می‌خواستی؟ ضایع بشی؟ در رو بهم کوبیدم و رفتم و با یه مشمای مشک‌ی که خیلی تو چشم بود

برگشتم. تو کیفم جا نمی‌شد و گرنه می‌داشتم. مشک‌ی توی دستم رو که دید سرش رو انداخت پایین،

احساس کردم لبخند زد!

لعنتی دید یعنی فهمید؟ قبلا پسرها از این چیزها سر در نمی‌آوردن؛ ولی الان پررو شدن.

تا خونه هیچ حرفی زده نشد، وقتی توی محلمون پیاده شدیم نگاهی به ساختمون کرد و رو به ماما گفت:

-همینجاست؟

-بله پسرم خدا خیرت بده.

-ممنون آقای فخری.

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

-بیا بالا پژمان جان.

وایی نه الان این پررو میاد داخل، من دیگه تحمل ندارم می‌رم تو.

با اجازه‌ای گفتم و رفتم بالا.

دم در که رسیدم دو دستی زدم تو سرم، ماما تازه هن و هن کنان رسیده بود پیشم. راستی از کی تا حالا

مامان هن هن می‌کرد!

ولی الان مهم آبرومه.

-مامان، پدر تو ماشینش جا گذاشتم.

مامان نخودی خندید و مشمای مشکی مذکور رو داد دستم که سرخ و سفید شدم.

-دختر خوب شد آقا پڑمان دید، وگرنه خودش بازش می کرد و آبرو واسه ت نمی موند.

، -راست می گيا بریم تو لپ گلي من!

مامان لپ هاش بیشتر گل انداخت، آخ که من قریون لپ هاش برم. یه ماچ درشت از لپش گرفتم که در همسایه روبه رویی باز شد. مرد اومد بیرون و با دیدن صحنه ی روبه رو سری تکون داد که از چشم مامان دور نموند و یه نشیگون ازم گرفت. با دست واسه م خط و نشون کشید که یعنی کارت تمومه.

کار تحقیق استاد معینی تموم شده و فردا باید بهش تحویل بدم. دیشب کلا وقتم رو گذاشتم روش تا زودتر تموم شه. درگیری های فکریم کم نبود، باید از یه جایی ب نظمی های ذهنیم رو سر و سامون می دادم، این جوری که نمی شد.

با گیتی قرار شد بریم لباس بگیریم که همون رو واسه مهمونی آقا جون و مهمونی گیتی اینا که به خاطر مسعوده بیوشم.

داشتیم چایی می خوردم و فکر می کردم فردا آقا جون مرخص بشه دو تا دایی های گلم هم میان. پس ما لو میریم که پیدا شدیم پس باید فردا تیپ موجهی بزنم.

-می گم مهربونش جان مادر فردا که می ریم...

-بله دایی مهرباد و دایی مهران هم هستن و ما لو میریم که پیدا شدیم.

-خب خوبه که این رو می دونی؛ ولی نمی خوای بگی که کی به اونجا می ریم که بمونیم؟

باز داشت با دست هاش بازی می کرد، عجب این مادر ما هم همش استرس می گیره و با دست هاش بازی می کنه.

-فردا توی خونه شون جلوی چشمشون می گم.

مامان با یه حال خوبی نگاهم کرد؛ ولی من ناراحت شدم. این همه ذوق تو چشمات من رو کور کرده بود، اون به خاطر من از دیدن خانوادش محروم شده بود.

چقدر بده که زندگی مادرم افتاده بود دست من، که من تصمیم بگیرم واسه ش؛ ولی فردا می خوام سورپرایزش کنم.

پریدم بغلش و ماچ بارونش کردم، من دیوونه‌ی این مادرم. مادری که برای داشتنم خیلی اذیت شد، حالا من که کاری نکردم براش، این جوری کم آوردم.

-دوست دارم مهتاب جونم.

-من بیشتر دختر نازم آهوی من، برو بخواب که فردا صبح کلاس داری از اون ور هم باید با گیتی بری خرید.

-عاعاع...

دستام رو همزمان باهاش این ور اون ور کردم.

-بری نه، بریم. گیتی میاد دنبالت و میایین دم دانشگاه دنبال بنده. شما هم لباس‌های خوب می خوای.

حرف نباشه مهتاب جونم. من هر کار می کنم واسه تو عشقم، بوس.

نذاشتم چیزی بگه و چپیدم تو اتاقم و پریدم رو تختم. که صدای آه و نالش بلند شد، کمر من هم داغون شد بس که سفته این تشک؛ ولی امان از جوگیری، چه می کنه با آدم لامصب.

یکم با گیتی چرت و پرت گفتیم، بعدش یه پیام دادم به پژمان تا چند ساعتی مرخصی بگیرم واسه خرید و بگم دیرتر میام.

-سلام شبتون بخیر، بابت امروز ممنون. می خواستم بگم فردا کمی دیرتر میام، هم باید پدربزرگ رو

مرخص کنیم و هم کار دارم!

گوشی رو گذاشته بودم رو میز که صداش اومد. وا این پسره رو گوشیش می خوابه؟

-سلام شب شما هم بخیر، کاری نکردم. یعنی کی میابین بوتیک؟
 -نمی‌دونم هر وقت تموم بشه. احتمالا بعد از ظهر میام.
 آخه همیشه روزایی که کلاس دارم بعد کلاس می‌رم.
 -مانعی نداره سلام برسونید.
 خودم می‌دونم نداره گفتم یه وقت نمیری؛ بدجنس شدما!
 -شب بخیر!

و خواب عمیق، نه. توی خوابم انگار آرامش ندارم نصف شب بیدار شدم، خونه غرق در تاریکی بود.
 کنار پنجره‌ی داغون اتاقم رفتم و پرده‌ی نه چندان عالیش رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم.
 شب درست وسط کوچمون بود و ماه هم بالای سرش.
 باز به فکر گذشته‌ام افتادم، گذشته‌ای که برام همه چیز رو تغییر داد.
 گذشته‌ای که با بی‌رحمی تمام دخترونه‌هام رو نابود کرد، گذشته‌ای که نگذشته.
 کاش می‌گذشت، کاش تموم میشد. خسته‌ام نمی‌دونم شاید بیشتر رنجورم از کسی که ادعا می‌کرد
 دوستم داره. از پرهام لعنتی، الان کجای دنیایی داری و به کی وعده‌ی عشق می‌دی باز؟
 دردم اینه که چرا باورم نکردی! اون دوست بابام که من رو نابود کرد. به من چی کار داشتی آخه، مگه من
 تو زندگیم چند بار قمار کرده بودم که تو قمار این زندگی نیومده کیش شدم.
 از روزی که پرهام ولم کرد، از روزی که این بلا سرم اومد پیش خودم قول دادم که اگه دستم به اون مرد
 خیکی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونم برسه، بلایی به سرش بیارم و از این گنداب پیام بیرون. گیرت
 می‌ندازم. پرهام خوشبخت می‌شم و حال تو رو هم می‌گیرم.
 هر کسی نیمه‌ی پنهانی داره که خودش فقط می‌دونه، من هم نیمه‌ی پنهانم غرق انتقامه، چیزی که تا الان
 هیچ‌کس حتی بهش شک هم نکرده.

این همه زحمت کشیدیم تا زندگی کنیم تا به پرهام نشون بدم می‌تونم خوشبخت بشم. نوبت اون مرد

هم می‌رسه. فقط دستم بهت برسه خودم دندون‌هات رو تو دهنِت خورد می‌کنم عوضی.

جلوی آینه وایستادم، وقتی به انتقام فکر می‌کنم تو ذهنم هزار جور بلا سر اون مردک میارم و چشم‌هام از شادی برق می‌زنه.

من حقم رو از این زندگی می‌گیرم، زندگی‌ای که حقم رو همیشه خورد. مهربانوش آتش زیر خاکستره، این رو اون دکتر روانشناسم وقتی که خودم روانپریش بودم تشخیص داد؛ ولی مادر ساده‌ی من انقدر قوی بودن من رو گذاشت پای نمی‌دونم چی؛ ولی هر چی که بود به فال نیک گرفت.

بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم خودم نیستم و خوی انتقام در من زنده می‌شه که تغییر میده خشن سرد؛ اما فقط تو تنهایی خودم بروزش دادم و آینه که من رو راضی می‌کنه..

ولی با خودم عهد کردم بگردم و مقصر همه‌ی این اتفاق‌ها رو پیدا کنم و حالیش کنم که با زندگی من چه کرده، من نباید تاوان می‌دادم، من بی‌گناه‌تر از همه جا.

سعی کردم خودم رو دور کنم از این حسا و این حس رو برای وقتش بذارم.

به سمت آشپزخونه رفتم؛ ولی از جلوی در اتاق مامان رد شدم در اتاق نیمه باز مامان چیز عجیبی نبود.

چیزی که عجیب بود این بود که نور ضعیفی بود که از اتاق بود و نشون میداد مامان بیداره کنجاو شدم و جا خوردم از چیزی که دیدم مامون چادر گلدار فیروزه‌ای سرش بود و سجاده‌ی سفید و آبی فیروزه‌ای، مقنعه‌اش هم سرش بود و صورت گردش نورانی شده بود. دست‌هاش رو به آسمون بود و داشت دعا می‌کرد. بی‌اراده رفتم کنارش نشستم چشم‌هاش بسته بود و غرق در آرامش بود و دعا می‌کرد. چادرش رو بو کردم و بوسیدم.

چشم‌هاش رو باز کرد و یه نگاه بهم انداخت.

-م..مامان تو از کی نماز می‌خونی!

چشم‌هاش رو با آرامش بست و باز کرد و لبخند ملیح زد.

-وقتی زندگی می‌خواد تو تغییر کنی، مجبوری تغییر کنی. این زندگی با گرفتن خیلی چیزها، خیلی چیزهای

دیگه داده و نخواه که بگم. اگه دنبال آرامشی این بهترینه!

-قبول باشه.

من و مامانم به خصوص مامانم، کی انقدر تغییر کرده بودیم.

رفتیم تو اتاقم، چطور می تونم برم سمت خدا وقتی توی دلم هنوز دلخورم و دلم می خواد انتقام بگیرم؟

نمی تونم برم دعا کنم، اینا رو خدا اصلا قبول می کنه؟

نمی دونم شاید هم کرد، همیشه همه جا شنیدم که مهربونه.

اون شب فکر کردم به خدایی که خلقم کرد و فکر به این که حتما این همه سختی بهم داده، حتما توانایی

تحملش هم بهم داده و بعد می گفتم اگه تحمل دارم پس چرا خسته‌م و کم آوردم و خلاصه هی خودم

می گفتم و خودم نفی می کردم.

دیشب که دیدم مامان سر سجاده با اون حال خوب بود. رفتارم باهاش جور دیگه شده، یکم ازش خجالت

می کشم. روحش رو احساس می کنم، مامانم توی زندگی قبلی بد نبود ولی اهل این چیزها هم نبود.

بوسش کردم و زدم بیرون.

کلاس استاد معینی به جای چهارشنبه یک شنبه که امروز باشه برگزار شد و خواست تا چهارشنبه تکمیل

کنیم، من هم که آماده آورده بودم.

-استاد من آوردم الان بدم؟ شاید چهارشنبه نیام، آخه امتحان‌ها شنبه شروع می شه وقت ندارم بیام!

تعجب استاد و بقیه رو دیدم.

-چه خوب، سریع آماده‌ش کردی خانم پناهی. با این همه مشغله کارت عالیه!

واقعا ممنون، من نمی خواستم جلوی این همه دانشجو حرف از شرایط من بزنه.

با دلخوری نگاهش کردم.

-چیزی شده خانم پناهی؟

-خیر استاد الان بدم برگه‌ها رو؟

-آخر کلاس.

باز دخترها تا این رو شنیدن مثل چی به من زل زدن، اه به من چه خب. رو به یکیشون گفتم:

-مگه ارث بابات رو خوردم که این جواری نگاهم می‌کنی؟

دختر: نه ولی حالت می‌کنم دوره گرد...

اسم هیچ کدوم از همکلاسی‌هام رو نمی‌دونستم، هیچ کدوم هم تلاشی برای دوستی با من نکرده بودن.

این جواری راحت تر بودم. به من می‌گه دوره گرد. هه دختره‌ی تفلون. خودم رو به صورتش نزدیک کردم

-ببینم از زیر این همه آرایش من رو می‌بینی اصلا که نظر می‌دی بوم نقاشی؟

معینی: می‌شه بگید اون جا چه خبره؟

-استاد چیز خاصی نیست ایشون من رو واضح نمی‌دیدن نگران بودن یکم، من بهشون گفتم چیزی

نیست.

بچه‌های کلاس خندیدن.

دختر داشت حرص می‌خورد، آقای معینی حتی ازش نپرسید چی شده و این کنف شد.

-آخر کلاس می‌گم کی، کی رو نمی‌بینه. عفریته‌ی خیابونی!

من الان چی کارش داشتم که به من می‌گه خیابونی؟

پا شدم و زدم تو صورتش، که آرایشش پخش صورتش شد، عین هیولا شد. جیغ کشید و هوچی‌گری

کرد.

من هم بلند گفتم:

-این رو زدم تا یادت باشه مواظب حرف زدنت که نباشی یکی دیگه مواظبه و دودش تو چشم خودت

می‌ره بوم نقاشی!

رو به استاد که داشت نگاهم می‌کرد گفتم:

-آقای معینی این آخرین جلسه، اینم برگه‌ها. من دیگه نمی‌مونم اگر هم بی‌ادبیه، شما هر چی خواستی از نمره کم کن.

بی‌توجه به صدا کردن‌هاش رفتم بیرون. دوید بیرون کلاس و جلوم ایستاد.

-صبر کنید، از من دلخوری چی بهتون گفت؟

-مهم نیست. من باید برم!

چون باید گیتی می‌اومد دنبالم، توی محوطه نشستم.

آقای معینی داشت رد می‌شد که یکی درست کنار من صداش زد. چشمش به من افتاد؛ ولی خوش‌بختانه تا خواست بیاد سمتم دختری که صداش زده بود رفت پیشش.

ای خدا امتحان‌ها بیاد و تموم بشه، من دیگه دانشگاه رو نبینم و راحت بشم.

زنگ گوشیم بلند شد پس گیتی اومد، سریع رفتم که دیدم معینی پشت سرمه. سریع خودم رو رسوندم به خروجی خانم‌ها و از اونجا به بیرون رفتم. ماشین گیتی رو دیدم که اونور خیابون پارک شده بود. اومدم از خیابون رد بشم که نفهمیدم چی شد، دیدم رو زمین ولو شدم و دختری توی ماشین داره با لبخند

خبیث نگاهم می‌کنه. پام درد بدی داشت ولی از همه بدتر دستم بود.

توی ماشین گیتی نشستم، ماما تند تند ذکر می‌گفت انگار .

-خوبی دخترم؟ سرت درد نمی‌کنه؟

-نه گلم فقط دستم درد می‌کنه و پام، همین!

گیتی: مهرنوش کی بود این؟ معلوم بود از قصد زد.

-مهم نیست بره به درک.

دکتر معاینه کرد و گفت پام ضرب دیده؛ ولی دست راستم شکسته. شانس آوردم چون دست چپم و سرم خوب بودن. دستم رو گچ گرفتن، باید می‌رفتیم لباس می‌گرفتیم واسه همین ناز کردن رو گذاشتم واسه یه وقت دیگه.

-بریم لباس بگیریم الان بابا بزرگ مرخص می شه!
 -مرخص شده دخترم، می ریم خونه شون ولی نه الان.
 -نه ماما جان همین حالا می ریم، اول لباس می خریم بعدش هم می ریم خونه ش.
 گیتی: حالت بده بدبخت بخواب!
 -خوبم، نمی خوام منتظرت بذارم مادرم!
 لنگ می زدم، سرم هم زق زق می کرد؛ ولی چاره ای نداشتم نمی تونستم این همه ذوقش رو نادیده بگیرم.
 با رنگی پریده و داغون عین جوجه اردک زشت دنبالشون راه افتاده بودم.
 بودجه ی زیادی نداشتم، گیتی اینو می دونست. از کجا؟ نمی دونم!
 یه کت و دامن ارغوانی رنگ برای ماما گرفت و هر کاری کردم که با پول نداشتم حساب کنم قبول نکرد.
 نمی خواستم چیزی برای خودم بگیرم؛ ولی برای این که نشون بدم دختر فرهاد و مهتاب زیبا خوش پوش به نظر بیاد، یه سارافون زرشکی گرفتم که رنگش خیلی بهم می اومد.
 دل کنده و اومدیم بیرون. تو راه خونه ی پدر بزرگ مهربون استرس داشتم و رویارویی با اون ها هنوز در توانم نبود؛ ولی فقط به خاطر مهتاب جونم این کار رو کردم پس دیگه چیزی مهم نیست.
 صدای گوشیم بلند شد، پژمان فخری بود.
 -الو سلام خانم، کجایید شما؟
 -سلام آقای فخری. شرمنده من تصادف کردم دستم شکسته حالم مساعد نیست و می دونید باید به پدر بزرگم سر می زدم به خاطر همین نمی تونم پیام بوتیک!
 مکث کرد و صدایی از پشت خط شنیده نشد صداش رنگ نگرانی داشت.
 -الان خوبید؟
 -بله ممنونم فقط اگه بشه امروز رو نیام.
 -فردا هم نیاید استراحت کنید. حالتون که خوب شد بیایید، عجله ای نیست.
 -نیازی نیست خوبم!
 -نه استراحت کنید بهتره.
 -ممنون. به پدر و مادر محترم سلام برسونید.

-همچنین شما هم به مادرتون سلام برسونید.

-خدا حافظ.

-در پناه حق .

گیتی زحمت رسوندن ما رو کشید، کلی اصرار کردم بیاد بالا ولی نیومد. توی ماشین یکم به من رسید و بعدش هم رفت.

گفت که خونه شون نزدیکه و آخر شب زنگ بزنم تا بیاد دنبالمون.

-ممنونم گیتی جان، امیدوارم بتونم خوبی هات رو جبران کنم گلم.

-نمی خواد، تو فقط مهمونی هفته ی دیگه بیایی من کاری ندارم!

خندیدم و لپش رو کشیدم. از ماشین پیاده شدیم.

دسته گل توی دستم بود و میوه توی دست مامان زنگ در رو فشرد.

خانمی پشت آیفون گفت:

-بفرمایید؟

-دختر آقای سالاریم.

در با تیک کوچیکی باز شد و صحنه ی جالبی رو به نمایش گذاشت. یه راهروی شنی تا ساختمون داشت، ساختمون بی شباهت به خونه های ویلایی شمال نبود. همه چیز رنگ داشت و انگار نداشت. دو تا ماشین تو حیاط پارک بودن که می شد فهمید برای دایی مهران و مهرداد. شیک و گرون، همون چیزی که خودشون می خواستن. دایی مهران خیلی اهل این چیزها نبود و ماشینش هم خیلی گرون نبود؛ ولی جذاب تر از ماشین مهرداد بود. از کجا می دونستم؟ چون مامان سلیقه شون رو بهم گفته بود. مهران آدم آرومی بود و اهل مادیات نبود؛ ولی در عوض مهرداد تا دلت بخواد مادی گرا بود، همسرش هم از خودش بدتر.

زنی تقریباً مسن با لباس فرم یک دست سرمه ای که نشون می داد از خدمه ست از در شیشه ای بیرون

اومد، یکم و یک لحظه به مامان خیره شد و گفت:

-مہتاب خانم خودتی؟

مامانم آغوشش باز کرد.

-آره مریم جون خودمم، دایه من رو بغل نمی کنی؟

انگار مادرش رو بغل کرده بود، سفت هم دیگه رو گرفته بودن.

یکم که موندم، نگاهش به من افتاد.

-وای مہتاب خانم این دختر ناز مہرنوش خانمه؟

دستم رو جلو آوردم تا دست بدم که یادم افتاد دست راستم شکسته.

-وایی خانم چی شده دستتون؟

-امروز دستم شکست، خوبم.

لبخندی زد. تپل میل بود.

-خانم‌ها بفرمایید داخل، زشته اینجا!

با راهنمایی مریم خانم، رفتیم داخل راهرویی مرتب با گلدون‌های بزرگ با گل‌هایی که طبیعی به نظر

میومدن. آشپزخونه دست راست بود و به پذیرایی می‌رسید و پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت که

اتاق‌های خواب احتمالا توش بودن. چون کل مساحت پایین پذیرایی و آشپزخونه بود.

با دیدن اون‌ها خون تو صورتم جمع شد و حس گرما و هیجان بهم دست داد. همه‌شون جلوی چشمم

بودن؛ ولی من زیاد نمی‌شناختمشون چون قبلا هم زیاد باهاشون برخورد نداشتیم.

هیچ کس متوجه حضور ما نشد و همه‌شون نشسته بودن و به آقاجون که روی مبل مخصوص خودش

نشسته بود نگاه می‌کردن.

مریم خانم پدر بزرگ رو صدا زد، با صدا زدن اون، توجه پسر جوونی به اینور جلب شد و از دیدن ما یکم

تعجب کرد.

آقا جون لبخندی زد.

-بیارشون تو مریم، چرا اونجا وایستادن!

با این حرف آقا جون همه سرها به سمت ما چرخید و باز هیجانم بیشتر شد.

تک تکشون رنگ نگاهشون تغییر کرد.

مردی که بهش می خورد از مامان کمی بزرگتر باشه به سمت ما اومد و زیر لب گفت:

-مهتاب!

مرد کناریش با نگاه خاصی که داشت و نشون می داد که از همه بزرگ تره گفت:

-بشین مهران.

پسر جوونی که کنار دایی مهران بود گفت:

-اینا کین آقا جون؟ نکنه عمه مهتابه!

آقا جون: بیایید دیگه، چرا خشکتون زده؟ مهتاب، مهنوش عجله کنید. هادی جان همه رو معرفی کن.

مهنوش خیلی وقته این جمع رو ندیده قطعا نمی شناسه!

روی یه مبل که نزدیک آقا جون و درست روبه روی همه ی اون ها بود نشستیم. معذب بودم گل رو تقدیم

آقا جون کردم. همه شون رز قرمز بودن. آقا جون دوست داشت، مامان گفته بود. آقا جون لبخندی زد.

هادی: چشم آقا جون، سلام عمه و دختر عمه. من هادی ام پسر آقا مهران!

به سمت دایی نشونه رفت، مهران هم داشت با لذت ما رو نگاه می کرد

ادامه داد:

-خانم کناریشون مادر بنده زهرا خانم.

به نظر واقعا خانم و مهربون می اومد.

-ایشون هم

به فرد کنار مهران اشاره کرد.

-عموی بنده مهردادخان و البته دایی شما!
از نگاهش خوشم نیومد.
-خانم کناریشون هم
به یه خانم سانتال مانتال اشاره کرد که با ابروهای بالا رفته نگاهمون می کرد.
-شهناز همسر آقای مهرداد خان و دختر کنار شهناز خانم!
دختری از مادرش بدتر با چشم‌های چفت و چول شده!
-نگین دخترشون هستن، بعد این همه مدت از دیدن دوباره تون خوش حالم!
به لبخندی اکتفا کردم و ممنون کوتاهی گفتم.
به چهرش دقیق شدم بی شباهت به پدرش نبود، مهربونی توی صورت هر سه تاشون بود برعکس
خانواده‌ی مهرداد.
مهرداد: بسه هادی بشین!
سری تکون داد و نشست و عصبی شصتش رو گوشه‌ی لبش گذاشت.
مهتاب: خوش حالم بعد از این همه مدت می بینمتون.
زهرا: وای مهتاب جون کجا بودی بانو؟ دلمون یه ذره شد!
بلند شد و من و مامان رو بوسید و بعد هم یه نگاه به من کرد.
-خیلی شبیه تو و آقا فرهاد، قشنگ مثل جفتونه زیبا و خانم، دستت چی شده زن دایی؟
بعد هم محکم من رو در آغوشش گرفت .
از آوردن اسم بابا، انگار مهران اینا خوششون نیومد؛ ولی من به خاطر نبودش اینجا و کنارمون بغض
کردم.
مهتاب: خوبه چیزی نیست.
مهرداد: آقا جون این‌ها رو از کجا پیدا کردی؟

یعنی چی؟ مگه میشه یکی اینجوری باشه چرا این جور ی گفت. با دلخوری به آقا جون نگاه کردم، آقا جون عصاش رو زد زمین و گفت:

-مهرداد این چه حرفیه که میزنی، مهتاب خواهرته و مهرنوش خواهرزاده‌ت. الان باید خوشحال باشی! مهرداد: ولی آقا جون نمی‌شه این جور ی.

-همین که گفتم!

نگین: بابا جون حرص نخور ارزشش رو نداره!

یک نگاه تحقیرآمیز به سر تا پای من کرد و روش رو برگردوند سمت هادی و با عشوهِ نگاهش کرد که هادی اخم کرد.

من: چرا اونوقت ارزش نداریم، کوریم یا کچل؟

مهتاب: عیب نداره مهرنوش جان منظوری نداشت!

-هه یعنی الان باور کنم منظوری نداشت؟

نگین: نمی‌دونم می‌گن حرف رو بندازی خود طرف برمی‌داره، فکر کنم راست گفتن!

-کی به تو گفته می‌تونن هر جور دلت خواست با من حرف بزنی؟ آقا جون ما رو آوردی این جا که این جور ی از ما مراقبت بشه؟

مهرداد: هه آقا جون این‌ها رو آوردی که نگه‌داری؟ خودت به مراقبت نیاز داری. می‌دونی مریضه، اومدی

ارث خوری؟ چی شد مهتاب خانم عشقتون کجاست الان زیر خاکه با اون همه گندی که زد، بهش

می‌نازیدی. حالا ببین چی شدی! عین بدبخت‌ها شدی. شنیده بودم معتاد شده و بی‌آبرو شدین! منظورش من بودم.

چشم‌هام رو بستم و وقتی باز کردم مامان توی صورت دایی زده بود. با اشک که جلو چشم‌اش رو گرفته

بود به پدرش خیره شده بود. خدا می‌دونه چی توی دلش می‌گذشت. سکوتش این بار حرف‌های دردناکی

داشت. راجع به پدر من این جور ی گفت. آقا جون با رنگی زرد فقط نگاه می‌کرد، همه مات بودن. من هم

بغض کرده بودم و مات بودم، یعنی به من گفت خراب؟

دایی مهران وقتی بغض مامان رو دید، دوید و بغلش کرد. مامان یکم حق زد. زهرا جون هم به سمت من اومد. دستش رو پس زدم و روبه روی مهرداد که با خشم به زمین زل زده بود ایستادم.

-این همه سال از نبودن ما خوشحال بودی؟ این همه سال من و مادرم خودمون رو نگه داشتیم. کلی بلا

سرمون اومد، تنها بودیم یکتون نبودید، حتی یک شب هم نتونستید پذیرای ما باشید. راجع به دختر

خواهرت قضاوت می کنی؟ چیزی به اسم غیرت هست داری اصلاً؟ آقا جون امشب می خواستم بگم ما فردا

میایم اینجا پیشتون؛ ولی دیگه مطمئن باشید محاله ما رو پیدا کنید، ما جایی می مونیم که ما رو بخوان.

مگه ما چی از این دنیا برداشتیم و خواستیم که باهامون این جوری برخورد میشه؟ آقا جون تحقیر شدم؛ اما

این بار با بقیه ش فرق داشت، کسایی من رو تحقیر می کردن که آشنا نبودن و چیزی از زندگی و شرایط

من نمی دونستن؛ ولی این یکی آتیشم زد آقا جون. خاکستر شدم ما تاوان کاری که نکردیم رو داریم

می دیم. آقا جون ما می ریم ببخش که نمی شه به خواسته تون گوش کنم!

نگین: چه بهتر، زدین تو گوش بابای من حالا مدعی هم هستین بی ادب!

-یه روز هم نمی تونی جای ما باشی، پس ببند!

دست مامان رو گرفتم و آخرین لحظه نگاهی به جمع انداختم، دایی مهران و خانواده ش حالشون بد بود و

داشتن دنبال ما می اومدن، دایی مهرداد اینا هم عصبی و پر توقع. آقا جون اما با حسرت نگاهمون می کرد.

زدیم بیرون. دایی مهران دنبالمون بود دستم رو کشید. باد سرد زمستونی هم نمی تونست آتیش من رو

خاموش کنه.

مهران: صبر کنید، مهربانش دایی جان صبر کن، بمونید. به خاطر آقا جون!

مهتاب: به خاطر آقا جون اومدیم که تحقیر شدیم، دیگه موندن جایز نیست مهران.

مهران: پس می رسونمتون.

راضی نبودیم؛ ولی چاره ای نبود. من نایی برای مخالفت نداشتم انگار مامان هم همین طور.

خانم و پسرش هم اومدن، تو کل مسیر تو ماشین حرف می‌زدن تا ما رو دلداری بدن؛ ولی من نمی‌شنیدم. فقط کباب بودم داغ بودم از حرفای زده شده. نفس‌هام بوی کینه می‌داد. باز هم که گذشته نگذشته، باز هم که من دارم چوب می‌خورم. این بار به خدا اگه مسبب این همه بالا رو پیدا کنم، زنده‌ش نمی‌ذارم. با دست‌های خودم خفه‌ش می‌کنم.

قطره اشکم چکید. چیزی نمی‌دیدم جز لحظه‌ای که بانی این همه درد و داغ رو به سزای اعمالش برسونم. ما چه گناهی کرده بودیم خدا، حالا آبروم رفت پیش اینا. در مورد چی فکر می‌کنن؟ اصلا اصل ماجرا رو می‌دونن؟ اصلا چرا باید برام مهم باشه که بدونن یا نه. فکر می‌کنم اینا هم غریبه‌ان؛ ولی نمیشه. مهران: آبجی اینجا زندگی می‌کنی؟

با نگاه غمگینی به من و مادرم که سعی داشتیم خودمون رو توی لباسمون مخفی کنیم خیره شد. مادرم بغضش رو با صدا قورت داد.

مهران: آبجی سرت رو بالا بگیر، درست می‌کنیم همه چی رو، فقط سرت رو بالا بگیر! صدایش لرزید مجبور شدم سرم رو بالا بیارم تا یه مرد گریه‌کنه، با مامان همزمان سرمون رو بالا گرفتیم. دایی با بغض روش رو برگردوند و سرش رو روی فرمون گذاشت. زهرا هم انقدر باشعور بود که سرش پایین بود و داشت با گوشه‌ی شالش بازی می‌کرد. پسرشون هم به روبه‌رو زل زده بود، انگار توی فکر بود.

مهتاب: بیایید بالا.

زهرا: نه آبجی مزاحم نمی‌شیم هادی کار داره.

-زن دایی الان اگه اینجا نبودیم باید توی مهمونی می‌بودیم اون موقع کار نداشتن؟

راضی نبودم؛ ولی انگار مامان می‌خواست بعد از مدت‌ها دادشش رو ببینه و باهاش کمی حرف بزنه. حتما می‌خواست کمی معاشرت کنیم.

مهتاب: بعد از این همه مدت هم رو دیدیم، نمی‌خواهی کمی با خواهرت حرف بزنی و وضع رو بدونی و

ببینی؟

مهران سری تگون داد. موهای متوسط که به سمت چپ هدایتش کرده بود با این تگون ریخته شد توی صورتش. مهران هم صورت کوچیکی داشت و با این سنش جذاب به نظر می‌رسید. مامان من رو هدایت کرد تا برم بالا و در رو براشون باز کنم. خودش هم هی می‌زد پشت هادی و با خنده اون رو به داخل می‌آورد. راهروی رنگ و رو رفته که بر اثر گذشت زمان اثر کثیفی روش بود واقعا آبرو بر بود. تا برسیم بالا از خجالت آب شدم. آسانسور هم نبود و خونه‌ی ما هم طبقه‌ی چهارم بود.

در قهوه‌ای سوخته‌ی خونه به آدم نوید رسیدن و تموم شدن پله‌های کدایی رو می‌داد. کلید رو انداختم و وارد خونه شدم. خونه همیشه مرتب بود، این هم یکی از تاثیرهای مثبت این زندگی نکبت بار بود که مامان واقعا خانم خونه بود و من هم مستقل. این‌ها خوب بود، چیز بد این همه خفتی بود که باید از دوست و آشنا می‌کشیدیم و دم نمی‌زدیم. با صدای خش‌دار گفتم:

-بفرمایید!

که دیدم نفس نفس زنان رسیدن بالای پله. هادی اول از همه رسید بالا و بعد هم مهران و بعد هم زهرا. زهرا که رسید بالا، روی زانوهای خم شده و نفس نفس می‌زد، قرمز شده بود بیچاره. خجالت کشیدم. آخر از همه هم مامان رسید که با لبخندی عجیب به من خیره شده بود. من هم عین سکنه‌ای‌ها لبخند کم جونی تحویلش دادم.

مامان دولا شد سمت زهرا تا بتونه صورتش رو ببینه.

مهتاب: چی شدی زهرا آب بیارم؟

پدر و پسر روی مبل‌های رنگ و رو رفته ولو شده بودن، وایی چه کم جونن این‌ها!

همون جور که حدس می‌زدم حتما همه‌شون نیاز به آب داشتن. پارچ آب رو برداشتم و چند تیکه یخ توش ریختم. زمستون بود؛ ولی محیط ساختمون گرم بود، فشارشون هم رفته بود بالا. پس قطعا گرمشون بود. سه تا لیوان هم برداشتم و پارچ و لیوان‌ها رو گذاشتم روی میز و با دستی که توی گچ بود به زور تونستم

لیوان و پارچ رو با هم بیارم؛ ولی به هر زحمتی که بود آوردم. بدون نگاه بهشون گفتم:

-آب آوردم بخورین سر حال شین!

لیوان آبی برای زهرا خانم ریختم و بردم بهش دادم. هنوز دم در بود. مامان لیوان آب رو به خوردش داد و دستش رو گرفتم و آوردمش تو. خودش رو روی اولین مبل انداخت، من و مامان به آشپزخونه رفتیم.

آروم در گوش مامان گفتم:

-زشت شد، چرا کم جون!

-نه دخترم اینها عادت ندارن!

-باشه شما برو، من هم چای می‌ذارم.

-نه دخترم با این دستت، اصلا برو بشین صدات می‌زنم بیایی کمک.

نگاهی به یخچال انداختم و دیدم کمی میوه واسه پذیرایی وجود داره. میوه‌ها رو توی سینک انداختم و یک دستی شروع به شستنشون کردم، که باز هم مامان اومد سراغم و گفت:

-مگه نمی‌گم برو بشین صدات می‌زنم بیایی کمک، دختر کله شق بازی در نیار!

چشم کوتاهی گفتم و جلوی در آشپزخونه ایستادم، به مبل روبه‌رو نگاهی کردم، هادی داشت مثل چی نگاه می‌کرد. نکته حرف‌های مهرداد تو ذهنش داره می‌چرخه و من رو داره با کثافت یکی می‌بینه. موهام از توی شالم زده بود بیرون، یک دستی دادمش داخل و سرم رو پایین انداختم و پیش زهرا جون نشستم.

-خیلی خوش اومدین، اذیت شدین!

با این حرف همه‌ی سرها به سمتم چرخید، لبخند پرتی زدم.

مهران: نه دایی جان اذیت چیه!

زهرا: ما یکم عادت نداریم

خندید و زانوش رو مالید و ادامه داد:

-اثرات پیریه!

با لبخندی جوابش رو دادم، دستی زد به پام زد که کمی صدام در اومد.

متعجب نگاهم کرد و هادی هم یه لحظه سرش رو آورد بالا.

زهرا: چی شدی دختر؟

مهران: آبجی بیا دیگه!

مهتاب: دارم میام داداش جان.

-چیزیم نیست زندایی یک تصادف جزئی کردم امروز.

هینی کشید و گفت:

-ای وایی دستتم واسه اینه که این جوری شده؟

فقط سری تگون دادم. مشخص بود هادی حواسش اینجا و به حرفهای ما بود که پوز خندی زد.

این چرا این جوری کرد، نکنه واقعا فکر کرده من یه هــر*زه‌ام.

پرده‌ی اشکم پشت چشمم زد و باز من رو داغدار کرد.

مامان با سینی چایی اومد و کنار دست من نشست.

مهتاب: خب خیلی خوش اومدین خوش حال شدم که اومدین بالا.

مهران: ممنون آبجی زودتر از این‌ها باید میومدیم؛ ولی پیداتون نبود. دسترسی بهتون نداشتیم، خیلی

سردرگم بودم. شماها هم نبودین.

مامان فقط نگاه محزونی بهش کرد که باز هم دلم بند بند شد از این که دوباره باید حال بدمون رو توضیح

بدیم، مرور روزهای سخت واسه من هنوز غیر قابل تحمله. پاهام رو عصبی تگون می‌دادم که هادی متوجه

این رفتارم شد. مگه خونه چه قدره، مگه چقدر با هم فاصله داشتیم که این رفتار تیک‌وار من رو نبینه.

کمی نگاهم کرد که سردم شد، نگاهش سرد بود کسی که تا قبل از اون حرف‌ها نگاه و لحنش گرم بود،

شاید اخلاقشه. من که شناختی ندارم؛ ولی باید کودن باشم تا نفهمم این رفتار سرد به خاطر اون حرف

هرزگيه من بوده.

مهران: نمی‌خوای این همه مدت کجا بودی؟ چجوری اوقات گذروندی؟ مهتاب، من و آقا جون در به در دنبالتون بودیم. نگرانتون بودیم باید جواب بدی چجور برگشتی! مهتاب: مهران! یکی یکی پیرس. صبر کن جواب میدم.

باز داشت دستاش رو می‌چلوند تو هم. من هم پوست لبم رو می‌جویدم مهران: باشه کامل بهم بگو فقط کامل مهتاب!

مامان همه چی رو گفت، گفت که چه بلایی به سرمون اومد حتی از بلایی که به سر من اومده بودم گفت که هادی با چشم‌های گشاد داشت گوش می‌کرد. گفت که این همه مدت بار زندگی رو من تنهایی به دوش کشیدم و چقدر درد کشیدیم، چقدر خسته شدیم از بی‌کسی حتی گفت مشکوکه که چرا این بلاها باید سر فرهاد یعنی بابام بیاد. که من هم کمی درگیر این حرف شدم این یک حقیقته، ماما بیشتر تو جریان حرفه‌ای بودن بابا بود پس وقتی این رو می‌گه یعنی می‌دونه. آخه بابا و ماما توی شرکت با هم آشنا شدن و همکار بودن. سالها بعد که به دنیا اومدم ماما دیگه سر کار نرفت. خلاصه ماما از هر چیز و هر جایی گفت.

نگاه مهران غم زده بود، به من نگاه می‌کرد. زهرا هم با حس حمایت دستش رو دور شونه‌م گذاشت. هادی هم هنوز متعجب از حرف‌های شنیده شده فقط به من و ماما خیره بود. شاید هضمش واسه اون هم سخت بود. که دختری که این همه سختی کشیده بتونه روی پای خودش وایسته. زندگی‌ای که این روزها مردها هم به سختی از پیشش بر میان یه دختر ۱۸، ۱۹ ساله بتونه... مهران: خیلی باغیرتی دختر!

صورتم گر گرفت، اولین بار بود از طرف کسی به جای تحقیر تشویق می‌شدم.

مهران: سرت رو بگیر بالا دختر تو از بعضی مردها هم مردتری، با وجود بلاهایی که سرت اومده خوب قوی هستی، این رو از پدر مادرت به ارث داری. خوبه که این جور هستی بهت افتخار می‌کنیم. بعدم بلند شد و پدارنه سر من رو بوسید. اخ که دلم داغ شد، اشکم سرازیر شد. ناخدا گاه هق هقی زدم.

چند وقت بود که کسی پدارنه پیشونیم رو نبوسیده بود، من رو به آرامش دعوت نکرده بود. پیراهنش رو جنگ زدم، بوی مرد بودن می داد. هق هقم رو بلندتر سر دادم، گذاشتم بغضم خالی شه. صداها رو نمی شنیدم خودم رو توی پیرهن دایی مخفی کرده بودم و فقط گریه می کردم؛ ولی خالی نمیشدم. نه سال زجر کم نبود، کسی نبود پدارنه بغلم کنه که بغضم تموم شه، پدر من نه سال پیش رفت خوابید، بی من. من رو تنها گذاشت با جامعه ای که مثل یه جنس یا یه اشغال نگاهم می کردن. هیچکس به ما رحم نکرد، دلم شکسته بود و تازه یه آغوش پیدا کردم بعد از این همه تنهایی.

کمی آرام شدم. بینیم رو بالا کشیدم، پیراهن دایی رو ول کردم. سرم پایین بود نمی خواستم جلوی این همه آدم حساس شم؛ ولی چاره ای نبود، دست خودم نبود. بازم بینیم رو بالا کشیدم که یه دستمال کاغذی جلوم گرفته شد با فکر اینکه مامانه با لبخند سرم رو بالا آوردم؛ ولی چشم هام با دوچشم متاثر روبه رو شد که دستمال رو جلوم گرفته بود. شرمنده دستمال رو گرفتم مامان با آب قند رسید پیشم.

مهران: خب مهتاب و مهرنوش می خواید چی کار کنید؟
مامان مستاصل به من خیره شده بود.

مهتاب: نمی دونم.

_قرار بود امشب اعلام کنم که میایم اون جا؛ ولی با این اوضاع...

هادی که تا اون موقع ساکت بود حرفم رو با صدای خش دارش قطع کرد.

_نه قرار بود رو بی خیال. دستی توی موهاش کشید و ادامه داد:

-بابت اون حرف هایی که دایی مهرداد زد می خوای خودت رو بیش تر از این از خوشبختی محروم کنی؟
یکم بی عقلی نیست!

راستش دروغ نگفتم اگه بگم می خواستم همین جا با دندون هام گردنش رو بجویم. باید جای من باشه تا بفهمه من چی میگم.

دست هام رو مشت کردم نفسم رو عصبی بیرون دادم.

_اقای پسر دایی محترم اگه به شمام این جوری توهین میشد حاضر می شدی جایی بمونی که بهت انگ بزنی که اومدی ارث خوری کنی. یه قدم بهش نزدیک شدم تو چشم هاش دقیق شدم و یه پوز خند زدم: -شاید تو این کار رو می کردی که بی عقلی نباشه.

دو طرف دهنم کش اومد و مرواریدهای سفیدم به نمایش در اومد. رنگش پرید، اصلا یه حالی شد زدم به هدف، هورا!

دایی مداخله کرد تا جلوی جنگ احتمالی من و پسرش رو بگیره

مهران: ببین دخترم هادی راست میگه به حرف اون توجه نکن. شماها به یکم آرامش نیاز دارین، دخترم. با این حرفش بند دلم پاره شده. خیره نگاهش کردم؛ چشم های مهربونی داشت، درست مثل مادرم. نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود. خوب داشت می پیچوندش. می دونست تشنه ی محبت پدرا نه م هی داشت از اون استفاده می کرد.

اب دهنم به زور پایین دادم و سعی کردم چشم های ملتمس مامان و بقیه رو نادیده بگیرم و به خودم مسلط شم. زندگی من رمان عاشقانه نیست که یهو متحول شم، تحقیر شدم، خورد شدم. هیچ کدوم از این ها انگار نمی فهمن درد من چه قدر عمیقه. وقتی کسی درکت نمی کنه خودت باید خودت رو جمع و جور کنی، پس محکم گفتم.

_نه، هر وقت دایی مهرباد عذرخواهی کرد و دید بهتری نسب به من و مادرم داشت میام. همین الانش هم زندگی من و مادرم خوب داره پیش میره. خستگی من رو به دوش می کشم مهم نیست، مگه تا این جا که وایستادم کسی پشتم بوده؟ کسی بوده تا دستم رو بگیره؟ که حالا باید این قدر خودم رو محتاج نشون بدم. در ضمن اسمش غرور نیست؛ چون غرورم رو همین چند ساعت پیش جلوی چشم همه تون لگدمالش کردن رفت.

دستم رو به علامت رفتن تگون دادم.

-حالا شما می گید پیام خوشبختی رو (یه نگاه گذرا به هادی که سرش پایین بود و چشمش به من کردم).

به دست بیارم که چی بشه. من، مهنروش پناهی تا این جا سهمم رو از زندگی خودم گرفتم، بدون کمک، اون موقع که احتیاجتون داشتم نبودید، حالا بیام که این جوری کوچیک شم! (پوز خند مسخره‌ای زدم). هه، اونم به دست خودی. این‌ها عاقلانه نیست آقا هادی. من دردم عمیقه و بعد زدم به سینه‌م.

مهران: ما گشتیم دنبالتون، نبودید. چرا یک طرفه به قاضی میری.

عصبی سرم رو تگون دادم. کنترلم خارج شده بود اون روی انتقام جوی من رو هیچکس ندیده بود؛ ولی انگار امشب داشت بیدار میشد. داد زدم:

_میشه بگی وقتی بهم تجاوز شد و نامزدم ولم کرد کجا بودید؟ میشه بگید بابام مرد و من و مادرم تنها خاکش کردیم کجا بودید؟ میشه بگید وقتی نون شب نداشتیم کجا بودید؟

یک طرف صورتم داغ شد، با نفرت صورتم رو برگردوندم تا ببینم کی زده تو صورتم که دیدم هادی با چهره‌ی خشمناک و ایستاده جلوم و نفس نفس می‌زنه.

_این رو زدم تا این قدر حقت رو از آدم‌های دورت طلب نکنی، تو که ادعا داری روی پای خودت بودی پس این همه فریاد زدنت چیه؟

قلبم با داد آخری ریخت؛ ولی داشتم می‌سوختم با یه دستم زدم به سینه‌ش و به عقب پرتش کردم. _می‌بینی مامان من، دارم از زجرامون میگم، حتی این‌ها نمی‌تونن تحملش کنن.

رو به هادی ادمه دادم.

-حیف که این جا خونه‌ی من نیست وگرنه پرت می‌کردم بیرون.

مهران: مهنروش تو رو خدا ناراحت نباش قصد بدی نداشت. هادی این چه کاری بود که کردی پسر. زهرا: خدا مرگم بده کبود شد صورتت هادی.

رفتم توی اتاقم سریع در رو پشتم قفل کردم.

مامان به در می‌کوبید و می‌گفت: مهنروش بیا بیرون مادر تو رو خدا دق می‌کنی. مهنروش مشکل روحی‌ام داره از اون ماجرا همه‌ش یه مشق قرص واسه‌ش مونده، تازه بعضی شب‌هام هنوز کابوس اون تجاوز رو

می‌بینه.

هادی: بیا بیرون مهنوش. قصد بدی نداشتی دستم یهو در رفت.

داد کشیدم:

— برو بیرون، طرف من نیا. چه طور دلت میاد دست رو بچه یتیمی بلند کنی که این جوری داره زندگی می‌کنه.

هق هقم بلند شد و پشت در روی زمین نشستیم زار زدم: ولم کنید، یه عمر تحقیر شدم، یه عمر واسه من گذشته، پیر شدم. خسته‌م، ولم کنید.

اون شب لعنتی حتی از اتاق بیرون نیومدم. وقتی بیرون اومدم که ماما گفت رفتن. ماما می‌گفت با کلی شرمندگی رفتن؛ ولی به درد نمی‌خورد، جای چهار تا انگشت مردونه هنوز روی صورتم جا خوش کرده بود. صبح شده بود و باید دانشگاه می‌رفتم، از اون جام به بوتیک می‌رفتم. آخرین جلسه این کلاس بود، استادش گفته بود نیاید فقط خوب بخونید و این‌ها. از سه شنبه امتحان‌ها شروع میشد تا هفته‌ی دیگه‌اش، درست قبل مهمونی گیتی این‌ها تموم میشد.

حاضر شده بودم که برم. رفتم پذیرایی؛ ولی مثل همیشه صبحانه نخوردم اخی اگه من صبحانه نخورم از گشنگی می‌میرم، تنم از تصادف دیروز و این همه کوبیده شدن توسط آشناها درد می‌کرد.

می‌دونستم ماما بیداره، پس بلند داد زدم:

— من رفتم ماما خدا حافظ.

در رو باز نکرده بودم که صدای نرمش اومد.

— دخترم نمی‌خوای چیزی بخوری! تو چیزی نخوری ضعف می‌کنی، برگرد بینم.

اهی کشیدم و روم رو برگردوندم، جای کبودیه دیشب کمی بهتر بود؛ ولی رد انگشت‌هاش هنوز روی صورت نحیف من خودنمایی می‌کرد. ماما تا صورتم رو دید، زد روی دستش.

— وای مهنوشم بمیرم برات مادر! این جوری می‌خوای بری بیرون.

_اره خب کرم و این‌ها بزنم بدتر ضایع میشه، بعدش من کاری نکردم که بابتش این جواری ضربه بهم بزنن.

_مهرنوش به دل نگیر مادر.

_مامان دیرمه کلاس دارم بعد از کلاس حرف می‌زنیم.

_صبر کن.

متعجب به کارهایش نگاه کردم تا حالا نشده بود صبحانه نخورم برم که همچین چیزی رو بینم ماما سریع نون رو آورد و روش کره زد و یکم مربا زد روش و دستم داد. با لبخند نگاهم کرد تا من یه گاز خوشمزه از اون لقمه‌ای که دوستش دارم بزنم! معطلش نداشتم و یه گاز محکم زدم که مرباها ریخت بیرون. فرتی زدم زیر خنده که مامانم خنده‌ش گرفت.

_دختر بزرگ شدی هنوز شلخته‌ای که.

مرباهای روی شستم رو خوردم و یه بـوسـ آبدار از لپش کردم و بیرون زدم. مقصدم پیش گیتی بود. مگه غیر از اون جایی داشتم برم؟ قطعاً نه.

آهنگ پیشوازش تو حلقم.

آهنگ دیرین؛ دیرین بود. کلا روحیه‌ی این دختر توی دو سالگی مونده.

صدای خواب آلودش توی گوش‌های پیچید که من یهو گوش‌های رو پایین آوردم تا ساعت رو چک کنم که دیدم هفت صبحه.

_سلام... الو، مردی مهرنوش.

گوشی دوباره گرفتم دم گوشم که باز صدایش بلند شد:

_اه نکبت!

_الو، سلام گیتی، چه‌طوری دخی... چه خبرا خوبی؟

_مهرنوش سر صبح زنگ زدی بگی خوبم و چه خبر! نه کله صبح زنگ زدی پروندیم می‌گرنم عود می‌کنه

دوباره.

لبم رو به دهن گرفتم، من باز گند زدم.

_خب چیزه می خوام پیام پیشت کمی باهم باشیم؛ مثلاً من همین دیروز تصادف کردم‌ها.

بعد انگار تازه اپدیت شده باشه تقریباً با جیغ گفت:

_خوبه دیگه فامیل پیدا کردی محل نمیدی حالام کله‌ی صبح اومدی، حالا بیا ببینم چی میگی، ایش.

_خله خودمی کجا پیام؟

_بیا خونه‌مون مامان رفته کوه.

_اوکی گلم تا من پیام سر حال شو لطفا.

_بوس- عشقم.

گوشی رو قطع کردم زیاد واسه روحیه‌ش خوب نیست. هه خب بسه خندیدم.

کلی تو مسیر بودم، خدا بگم چی کارم کنه با این تزهام اخه من از حلبی آباد تا اون کله‌ی شهر چه جوری

برم. خاطرات دیروز جلوی چشمم رد شد، وقتی از کوپه‌ی آقاجون این‌ها رد شدیم اخه کوچشون کوچه

روبه رویه گیتی این‌هاست یه سرکی خواستم بکشم. خونه آقاجون سر نبشه نیاز به سرک نبود چیزی

دیدم که باورم نمیشد نگین با عشوه از در خارج شد و پشت بندش هادی بیرون اومد، کلافه به نظر

می‌رسید؛ ولی تا اومد بیرون نگین خودش رو قشنگ بغلش انداخت. دستش رو دور دست هادی که تو

فکر بود پیچوند، اصلاً توی حال خودش نبود. باهاشون فاصله‌ای نداشتم، پس قطعاً دیده میشم راه فرار

ندارم. به ساعت نگاه کردم، ساعت نه این‌ها بود. جای تعجب داشت این دختر این موقع صبح این‌جا چی

می‌خواد؟ بی خیال شونه‌هام رو بالا انداختم. خودم رو بی خیال نشون دادم، اصلاً به من چه که این دختر

داره خودش رو قالب می‌کنه.

نگین_ به ببین کی این جاست هادی.

هادی رو با ناز و کشدار گفت که حالم بهم خورد .

با لبخند سرم رو به سمتش چرخوندم که عشوهِ خاصی به نظر میاد چند تار موهامم تو صورتم ریخت، شک نداشتم من با همین چهره‌ی معمولیم خیلی از نگین عملی دفتر نقاشی جلوتر بودم. نگین ادمه داد:

__اومدی بررسی کنی که این جا به درد موندن می خوره.

با عشوهِ دست‌هاش رو محکم دور بازوی نسبتاً خوب هادی پیچید، واقعا حس چندشی بهم دست داد. به هادی نگاه کردم. قطعا تعجب کرده بود من رو این وقت صبح دم خونه آقا جون ببینه؛ ولی من اهمیتی به حرف‌های اون ندادم، برای هادی قیافه گرفتم، هنوز جای انگشت‌هاش روی صورتم خود نمایی می کرد و دردش توی سینه‌م بود. هادی که انگار تازه روشن شده باشه، تند تند گفت:

__مهرنوش به خدا من ... من دست خودم نبود به خدا.

دستم رو بالا آوردم، انگار نه من و نه هادی ارزشی برای حرف‌های صدتا یه غاز نگین قائل نبودیم.

__نمی خوام چیزی بشنوم، شنیدنی‌ها رو شنیدم، دیدنی‌ها رو هم دیدم.

و رو به نگین که مثل تمساح نگام می کرد برگشتم.

__خونه‌ی پدر بزرگتون و مستقلاتش (اشاره به هادی کردم) مال خودت، نیازی بهش ندارم دختر مهرباد. قری به گردنش داد.

__پس میشه بگه اول صبح این جا چی می خوای دختر سه نقطه؟ انگار حرف‌های بابام کار ساز نبوده که بذاری بری.

با آرامش کامل به طرفش رفتم. هادی تعجب کرده بود. آرام قدم برمی داشتم، چشم‌هام مستقیم بهش بود، روبه‌روش وایستادم، کل جنگل موهاش رو یک طرف صورتش داده بود و بقیه‌ی صورتش از زیر یه من آرایش قابل روئت نبود. دستم رو بالا آوردم و روی موهاش رو ناز کردم، چشم‌هاش قد توپ تنیس شد. چند تا پلک زیبا زدم، دستم رو روی صورتش کشیدم. مماس صورتش قرار گرفتم.

__عروسک خیمه شب بازی فکر نمی کنی این حرف‌ها واسه تو نیست؟ بهتر بری بذاری سر جاش، باشه

بوم کوچولوی نقاشی؟ همین جور یک دست صورتش رو ناز کردم و یک دفعه دستم رو کشیدم. اون قدر بچه و ناتوانه که نتونست حتی چیزی بگه، حتما کلی ترسناک شده بودم. ایول جذبه!
_در ضمن به هیچ کس مربوط نیست. من این جا چی می خوام و چرا این طرف ها اومدم هم به خودم مربوطه.

ماشین آشنایی ترمز زد، اول شک داشتم خودش باشه؛ ولی بعدش مطمئن شدم این عفریته رو می شناسم. رو به نگین صداش زد، متوجه من شد به سمتم برگشت.

_نگین این این جا چه می کنه؟ حتما اومده عشق تو رو هم تور کنه. ناکس استادمون رو هم تور کرده. بعد هر هر به مزخرفی که گفت خندید.

می دونی یه وقت هایی باید هیچی نگی تا طرف به این باور برسه که هیچ ارزشی برای خودش و حرفش قائل نشدی تا حالش جا بیاد. آروم آروم قدم زدم، زنگ در گیتی این ها رو نزده بودم که کیفم کشیده شد. با غضب برگشتم که دیدم هادی با شرم داره نگاهم می کنه.
_وقتی برای شنیدن حرف هات ندارم.

زنگ رو زدم و گیتی زرتی در رو باز کرد، انگار پشت آیفون خوابش برده بود. در رو بدون اینکه برگردم بستم. بره با همون نگین جون. به حرف خودم خندیدم.

گیتی: وای دروغ میگی، واقعا همچین چیزهایی گفتن.

خیار تازه رو نمک زدم و تو حلقوم مبارک چپوندم و سر تکون دادم.

گیتی: وای یعنی الان پسر داییت پشت در ما بود. بذار برم ببینم هنوز پشت دره.

پقی زدم زیر خنده

_اخره دختری ابله، چرا باید هنوز اون جا باشه، نیم ساعته من اومدم. مگه مثل تو عقلش کمه که این همه مدت یه جا وایسته.

جیغ کشید و دنبال دوید.

—ای گیتی من دیروز تصادف کردم، حالت بده‌ها. چرا حرکت جوهری وارونه داری تو!

"حرکت جوهری: مبتکر این ایده ملا صدرا شیرازی است، او معتقد است که اشیاء در جوهره و ذاتشان در حال تغییر و تکامل هستند و هر لحظه ذاتشان به ذاتی کامل‌تر تبدیل می‌شود. برای مثال حرکت ذاتی و درونی سیب را از دانه، تا سیب شدن در نظر بگیرید، تمام اجزاء داخلی سیب اعم از دیدنی و نادیدنی در حال رشد و تغییر و تکامل است و حتی ملاحظه می‌کنیم که مزه‌ی یک سیب کال با یک سیب رسیده و با یک هسته‌ی سیب چه قدر تفاوت دارد، ظاهرشان که جای خود دارد!"

یک لحظه که انگار به گوش‌هاش شک داشته باشه ایستاد و پرسشی نگام کرد.

گیتی: مهرنوش تو از کی تا حالا فلسفی شدی، جون من اینی که گفتی چیه.

بی‌خیال یه سیب برداشتم و گاز زدم و گفتم اگه خیلی دوست‌داری بدونی برو دنبالش.

توی استفهام فلسفی رهاش کردم و مشغول سیبم شدم. اونم دیگه چیزی نگفت شاید ترسید چیز بدی باشه؛ ولی فقط منظورم به این بود که چرا عوض پیشرفت پس‌رفت داره، فقط یکم فلسفیش کردم این که سخت نبود.

خلاصه که کلی از عشقش به مسعود گفت، کلی رویا راجع به اون تو سرش داره. خوش به حالش که می‌تونه این‌طور بی‌خیال عاشق باشه و رویا بافی کنه، من تنها رویای مهمم پیدا کردن اون عوضیه که حقش رو کف دستش بذارم.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. یه بند داشت از رویاهای عجیب و غریب و عشق بی‌نهایت مسعود می‌گفت که همه‌اش هم توهمی بیش نبود.

—بین گیتی خوش به حالت که این همه رویای قشنگ داری؛ ولی سعی کن این قدر وابسته‌اش نشی، توی این رویاها که توهم ورت داره هر حرکتش رو بذاری پای عشق اگه نشه این تویی که ضربه می‌خوری!

می دونم کمی رک گفتم؛ اما واسه ش لازم بود، زیادی توی این فکر غرق شدن خوب نیست، وقتی اتفاقی نیوفتاده.

گیتی: هی شاید تو راست بگی؛ ولی عشق این چیزها حالیش نیست دلم واسه اون مهمونیه کوفتی داره پر می کشه؛ نمی دونی چه حالی ام مهربانش.

ته دلم واسه ش سوخت، بیش تر از همه واسه خودم و عشقی که نابود شد؛ ولی چه کنم سهم منم این بود. گیتی: مهربانش تو چرا از عشق چیزی نمیگی، انگار این پڑمان دوستت داره ها، نمی خوای بهش فکر کنی؟ چاییم رو روی میز گذاشتم و به روبه روم خیره شدم، شونه هام رو بالا دادم.

_نه، من هیچ حسی که بشه اسم عشق رو گذاشت روش بهش ندارم .

گیتی: ولی عشق خیلی چیز خوبیه به ادم روحیه میده.

_درسته، وقتی همینی که بهت کلی امید داده، یهو تو اوج بی کسی ولت کنه و بره حتی حرفت رو هم باور نکن، تو چه احساسی نسبت به عشق داری؟ من به هرچی عشقه مشکوکم، ته اش حتما باید واسه طرفم به صرفی که سمت بیاد. من چی برام مونده بود گیتی، نه دخترونگی، نه پول، پس واسه خودم نخواستم که ولم کرد رفت.

گیتی: این چیزهایی که میگی درسته؛ ولی خیلی ها پیدا میشن که ادم رو واسه خودشون می خوان، نه واسه این چیزها.

_گیتی گولم زن، پولم نداشته باشم، چیزی که تو کشور ما اولویت ازدواجه رو ندارم. این جا ایرانه هنوز اون قدر فرهنگ سازی نشده تا معنیه تجاوز و هرزگی قابل تشخیص باشه. دختر هر چی هم که باشه اگر یه چیز رو نداشته باشه از طرف هیچ کسی قابل قبول نیست و مستحق هر انگیه که بهش بچسبونن.

گیتی که دید صحبت کردن با من فایده ای نداره ساکت شد. انگار اونم فهمیده بود که حرف حق می زنم.

گیتی: راستی امتحانات کی تموم میشه؟

_درست یک روز قبل مهمونیه شما.

دست‌هایش رو با شوق به هم مالید و گفت:

—اخ جون می‌ریم خرید، نه مهربانش جونم؟

یعنی خوشم می‌اد که تحت هر شرایطی باشه، خرید رو فراموش نمی‌کنه. یه لبخند الکی پلکی تحویلش دادم.

—اره عزیزم می‌ریم.

همین جوری که می‌نشستم و میوه می‌خوردم و تو ذهنم داشتم واسه میوه‌ی بعدی نقشه می‌کشیدم، حواسم بهش بود که نیشش تا بنا گوشش باز بود. انگار داشت نقشه می‌کشید که چی بخره و چی کار کنه تا دل مسعود خان مذکور رو به دست بیاره. گاهی بهش حسودیم میشه، تنها دغدغه‌ی زندگیش رسیدن به مسعوده. کاش منم فقط یه مشکل داشتم تا این قدر ذهنم درگیر نبود و قاطی نمی‌کردم. همین جوری تو خودش بود و گاهی لبخند می‌زد و گاهی اخم می‌کرد. منم یه نگاه کردم دیدم بیش تر میوه‌های ظرف رو خوردم. دست خوردم نبود، یکم شکمو بودم این خصلتم به هیچ وجه ترک نمیشد.

—میگم گیتی می‌خوای بذاریم یه روز دیگه بریم خرید. به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

—گیتی جان من باید نیم ساعت دیگه بوتیک باشم دختر.

نگاهش رو از روبه‌رو گرفت، این چند روز که به مهمونی مونده بود استرسش بیش تر شده بود. اصلا یه جوری شده بود، مخصوصا امروز بی‌هیچ حرف اضافه‌ای من رو دم بوتیک پیاده کرد و یکم نگاهم کرد و بعدش رفت. وا این یکی دیگه چشه؟ دور و برم شده پر از آدم‌های عجیب که خودشونم نمی‌دونن از زندگیشون چی می‌خوان.

حالا انگار خودم می‌دونم چی می‌خوام. آره، می‌دونم چی می‌خوام. انتقام، بازگشت، می‌خوام به خاک سیاه بنشونم اون کسی رو که زندگیم رو این جوری به گند کشیده و عین خیالش نیست.

یه لبخند خبیث روی لبهام جاری شد، مگه زندگی بی‌انتقام میشه؟ وقتی خدا دست به کار نشده، من

باید بشم؛ ولی حال بدتر از این حرف‌هاست، پس به جای اینکه این جوری وسط خیابون وایستم و لبخند شیطانی بزنم بهتره برم تا انگ دیوونگی هم بهم نجسبوندن.

سرخوش داشتم واسه خودم می‌رفتم تو که چشمم به یه آدم آشنا افتاد؛ ولی واسه عقب نشینی دیر بود؛ چون در بوتیک رو باز کرده بودم. هادی با پژمان داشت حرف می‌زد، مضطرب به نظر می‌رسید. یه لحظه احساس کردم نکنه واسه آقا جون اتفاقی افتاده که این جوریه؛ ولی بعدش چهره‌ی نگرانم رو به چهره‌ی خشک و بی‌اعصاب تبدیل کردم و در رو کامل تر باز کردم و تو مغازه چپیدم. با یه سلام خشک پژمان رو خطاب قرار دادم، پشت ویتترین خودم رفتم.

با تعجب به من و رفتار سردم نگاه کرد؛ ولی قرار نبود و نیست که به روی مبارکم بیارم. مگه اون به روی خودش آورد که جای رد انگشت‌هاش توی صورتمه. با صدایی که قطعاً مخاطبش من بودم گفت:

__سلام مهربونش، حالی نمی‌پرسی؟

پژمان :

وقتی از در تو اومد، یک لحظه شوکه شده بود، شاید ازش خوشش نمیاد. چرا ته دلم خوش حال بودم که از این یارو خوشش نیومده، می‌خواست حرف‌های مهمی بهم بزنه؛ ولی با اومدن مهربونش گفت که بعداً میگه.

با صدایی که از دهنش خارج شد، خون تو صورتم دوید. مخاطبش مهربونشی بود که با صورت برافروخته داشت نگاهش می‌کرد؛ ولی چیزی که باعث عذاب من شد جای رد چهارتا انگشت بود که روی صورت کوچیک مهربونش خود نمایی می‌کرد و حتی اون کوچک‌ترین مقاومتی برای پنهون کردن نداشت، واقعا تحمل نداشتیم. صورتش کوچیکه، جای دست‌ها، دست مرده؛ چون بزرگه. خون مرده شده، مگه چقدر محکم زده؟!

مهرنوش حتی جوابی بهش نداد. اسمش چی بود؟ گفت اسمم هادی، اره.

هادی: مهرنوش جواب سلام واجبه‌ها.

چه اصراری داره اسمش رو هی صدا کنه.

مهرنوش: رعایت کردن خیلی چیزام واجبه آقای نسبتا محترم.

و لب‌هاش رو بهم فشرد، اصلا از این حسی که بهش دست داده راضی نیستم، یه جور خاصی عصبانیه.

هادی یه نگاهی بهم کرد و دستش رو تیک‌وار کشید گوشه‌ی لبش، منم دوتا دست‌هام رد به عادت

همیشم کردم تو جییم و چیز خاصی نگفتم، مهرنوش با نگاه متفکری به روبه‌روش خیره بود.

هادی بازم به من نگاه کرد و گفت بازم میاد، قبلا شماره‌ی من رو گرفته بود، حالا کارت خودش رو در آورد

گذاشت روی میز. با لبخند سمت مهرنوش برگشت.

هادی: خداحافظ خانم محترم.

مهرنوش از تعجب ابروهاش بالا پرید. قیافش بامزه شده بود؛ طوری که ادم دلش می‌خواست بره لپش

رو بگیره و بکشه بگه گوگولی مگولی.

لبخند موزی تحویل مهرنوش داد و رفت که من هنوز درگیرم. مهرنوشم همین‌جوری به جای خالیش زل

زده بود، کاش می‌دونستم چی تو ذهن این دختره و هادی می‌خواد چیکار کنه؟! اصلا حرف حسابش با این

دختر چیه؟ هر چی بود، از لحن بدجنسش خوشم نیومد.

و اما مهرنوش؛ این دختر مرموز جالب، چند وقتی میشه در گیرشم، ادم بهش کشش خاصی داره. انگار

واسه‌م دور نبود عاشق بشم؛ ولی نه این‌جوری؛ همیشه همه ازم تعریف می‌کردن، حتی دوست‌هام

می‌گفتن دست روی هر کی بذارم نه نمیگه، پس چرا این دختر متوجه من نیست، اصلا حواسش نیست یا

نمی‌خواد باشه. به نظرم دوست نداره حواسش رو به من بده. یعنی حتی یه ذره هم ذهنش رو درگیر

نکردم؟

ا چراغ کی سبز شد، ماشین با بد جا زدن دنده صدایی شبیه اب هویج گرفتن دادو بعدش راه افتاد. امروز

خیلی سرد گذشت، مهرنوش توی خودش بود، منم امروز اصلا از بوتیک خارج نشدم. نگران حالش بودم، حتی یه بارم مچم رو که داشتم دیدش می‌زدم گرفت و گفت چی شده؟ تنها جوابی که دادم این بود که نگران‌تون بودم.

اونم صورتش برافروخت و خیلی شیک تو صورتم نگاه کرد و گفت:
_به نگرانی من احتیاجی نداره.

امروز خیلی تلخ بود، تلخ بود برای منی که عاشقشم، تلخ گذشت.
به صدای آهنگ توی ماشین گوش کردم، احسان خواجه امیری.
"به کسی که دنیاشی بی تفاوتم باشی عاشق همین بی تفاوتیته"

دیگه بقیه‌ی آهنگ رد نمی‌شنیدم، درگیر همون تکیه موندم راست می‌گفت.

یعنی هنوز از دستم بابت اون اتفاقی که اون روز پیش اومد و من اون جویری خوردش کردم دل خوره! نکنه با همون حرف‌ها از چشمش افتادم و دیگه هرگز بهم توجه نکنه. من... من دق می‌کنم.
بارون اومده چه جالب شده هوا. توی یه کتاب خوندم نوشته بود هر جای دنیا که داره بارون می‌باره یعنی یه عاشق زیر بارونه.

ماشین رو کناری زدم. نزدیک‌های یه پارک بود از ماشین پیاده شدم، بارون بی‌سابقه‌ای بود؛ چون بی‌امان می‌بارید تن خسته‌ی من به بارشش نیاز داشت.

"قلبم از عشق اتیش گرفته که این بارونم خاموشش نمی‌کنه شعله‌ور ترش کرده"

دست‌هام رو باز کردم جویری که انگار می‌خوام خدا رو با بارون بغل کنم! قطعاً به عشقم خیانت نمی‌کنم، پس دست‌هام رو باز کردم تا بارون به قلبم و جونه‌های عشقی که تازه داره رشد می‌کنه بیاره و سیراب کنه!

سرمم گرفتم بالا نمی‌دونم چه قدر تو این حالت بودم، کاش مهرنوش زیر این بارون بوده باشه! چشم که باز کردم مردم عین دیوونه‌ها نگاهم می‌کردن خب عاشقم، آدم عاقل عاشق نمیشه عاشقام عاقل نمیشن!

عشق و عقل دشمن همن. بذار ببینن من رو که مثل موش آب کشیده شدم. شاید عاقل شدم؛ ولی من این بی عقلی رو با تمام وجودم می خوام .

مهرنوش:

چه بارونیه حال خوش نیست، این بارونم امروز شوخیش گرفته.

اون از هادی که معنی کارش رو نفهمیدم، اون از پژمان که نفهمیدم چرا باید نگران من باشه، شاید این بارون کمی از این همه سردرگمی من رو در بیاره .خدایا خستم، کاش این گره های کور تموم بشن. چه قدر داره می پیچه همه چی بهم، دیگه نمی کشم.

"خوبیه بارون اینه که وقتی زیرش گریه کنی کسی شک نمی کنه تو بودی یا بارون"

پژمان داره زیادی وابسته میشه، نباید بهش اجازه این کار رو بدم، اخه اگه اون بفهمه من چیزی ندارم ولم می کنه میره بازم خورد میشم. واسه هر مردی مهمه؛ ولی به من بدبخت تجاوز شد خودم نخواستم؛ اما انگار چاره ای جز تنهایی ندارم، باید پی سرنوشتش بره، منم پی سرنوشتم که نابود کردن و انتقامه فقط و فقط. ته تهش حق دارم بدونم کدوم بی چشم رویی این همه بلا سرم آورده و حق عاشق شدن ندارم یا دل یه پسری رو می شکنم واسه اون گندی که بالا اومد. منم دل دارم، دلم می خواد یک زندگی خوب و راحتی رو کنار یک مرد واقعی تجربه کنم؛ اما باید خودمم قبلش یک زن واقعی باشم که نیستم، ازم ربودنش حالا من هیچی نیستم.

قلبم می خواد از جا کنده بشه، اتیش گرفتم، یعنی من حق زندگی نداشتم؟ خدایا تو این بارون ازت می خوام کمک کنی اون بی صفت رو پیدا کنم، خدایا کمک کن.

هوا تاریک بود که به خونه رسیدم. خیس و خسته نای هیچ حرفی نداشتم، فقط دلم جای گرم و آغوش مادرم رو می خواست.

از مامان پرسیدم از کجا هادی می دونسته که من کجا کار می کنم، اظهار بی اطلاعی کرد، یعنی کی می تونه بهش گفته باشه.

از مامان راجع به حال پدر بزرگ هم پرسیدم که گفت خوبه.

الانم روی تخت طاق باز دراز کشیدم تا ذهنم رو آرام کنم تا صبح درس بخونم، امتحان‌ها نزدیکن، منم وقت زیادی واسه شون ندارم. باید مرخصیه چند روزه برای امتحان‌ها بگیرم و قول بدم بعد از امتحان‌ها که دیگه درس تموم میشه. هر روز تا آخرش هستم، این جوری بهتره. معدل مدرکم بالاتر باشه، شانس بیش‌تری توی کار بهتر گیر آوردن دارم، البته به خیال خودم این جوریه.

پژمان:

صدای الارم موبایلم من رو از کسلی که توش گیر کرده بودم، بیرون پرت کرد. یه پیام برام اومده، اسم "مهرنوش" خودنمایی کرد، استرس گرفتم؛ عین دخترهایی که واسه شون تازه می‌خواد خاستگار بیاد و نمی‌دونن چی در انتظارشونه.

یعنی الان می‌خواد من رو باز از خودش برونه.

اه بهتره بازش کنم به این مکالمه‌ی خسته کننده‌ی خودم پایان بدم.

"سلام آقای فخری خسته نباشین، امیدوارم خواب نباشین کاری داشتم خدمتون".
یه نگاه به ساعت کردم؛ دوازده شب، خب عجیب نیست چرا این رو گفته..

"سلام خانم پناهی نه بیدارم بفرمایید"

منتظر موندم تا پیام جدید بده چه انتظار کشنده‌ای.

"می‌خواستم اگه مقدوره مرخصی بگیرم تا امتحان‌هام تموم شه، بعدش قول میدم از صبح تا آخر وقت هر روز بمونم تا جبران شه!"

ابروهام بالا پرید. کارش همین بود؟ اره پس چی اومده پیام داده عاشقتم و این‌ها؟

"اشکال نداره از کی نمیاید؟"

"فردا"

خشکم زد، چه لحن سردی، سرماش تا استخونم پیش رفت تمام تنم یخ زد. چرا... چرا من رو از خودش می‌رونه؟ مگه نمی‌فهمه من می‌خوامش؟ بابا تا الان سنگم جای این بود فهمیده بود. عصبی دستی توی موهای کشیدم پخش و پلاشون کردم. دیگه نمی‌دونم با چموش بازی‌های این دختره چه کنم؟! صبرم داره تموم میشه به خدا.

روزهای کسل بار من تو اون بوتیک بدون حضور کمرنگش داره شروع میشه. چه طور این تنهایی رو جبران کنم، من عاشقم خب، خدا چرا کاری برای من نمی کنی؟! من این عشق رو از خودت می خوام، داره بازیم میدی؛ یعنی نمی دونه دوستش دارم یا می دونه و از قصد این کار رو می کنه؟ سر از کارش در نیاوردم اخر. آفتاب داشت چشمم رو کور می کرد، بدون اون حس ندارم حتی اون بوتیک لعنتی رو باز کنم؛ ولی چاره ندارم. به زور چشم هام رو باز کردم، طبق عادت همیشگی صبحونه م رو سریع خوردم و حاضر شدم. وقتی مهربونش نبود تا من رو ببینه نیازی نبود حسابی تیپ بزنم، واسه کی اخه؟ وقتی به چشم مهربونش نمیام نمی خوام به چشم هیچکس بیام! اون برام کم می ذاره؛ ولی من خـ یانت نمی کنم. توی دلم بدجور می خوامش. لمس حضورش برای منی که ندارمش کل دنیاست. بعد از ناهار داشتم مجله مطالعه می کردم که کسی با سر و صدای زیاد وارد بوتیک شد. شاید بگم از دیدنش اصلا خوش حال نشدم.

ژینوس بود.

به، دیگه خبری نمی گیری، نیستی اقا پژمان؟

پوف این آدم اشتباهی تو زندگیم اومد، حالا چرا ول کن نیست؟

چیزی پسند کردی واسه ت بیارم.

دستی به لباس های روی رگال زد تاپ های زنونه آورده بودیم با عشوهِ برگشت سمتم تاپ خیلی باز و قرمز رنگی برداشت گرفت جلوش یه چشمک زد.

به هم میاد پژی؟

صد بار گفتم من رو مخفف نکن، خوشم نمیاد، بعدم این جوری نکن من ابرو دارم.

لباس رو کوید رو میز، من که سرم پایین بود با این حرکت مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم که نفس هاش تو صورتم خورد، چه قدر نزدیک به من ایستاده بود.

چرا؟ با دختر این جا عشق بازی کنی ابروت نمیره، من برات عشوهِ بیام میره؟ واسه من جا نماز آب نکش، خودم رات انداختما.

نمی دونم دادی زدم برای چی بود، فقط از زور دهنش وامونده بود حرفش تو دهنش ماسیده بود.

خفه شو همین حالا برو بیرون تا خونت رو نریختم، کی بهت اجازه داده این جوری راجع به من و اون

دختر پاک حرف بزنی
 با ناخون‌هاش بازی کرد.
 _ مطمئنی که پاکه! گندش بعدا در اومد چی؟
 _ خب بذار رک حرف بزنی، چی می‌خوای؟ چرا این قدر پا پیچ این دختر هستی؟ کاری به کارت نداره،
 توام نداشته باش لطفا!
 لطفا رو بلند گفتم تا کامل آویزه گوشش بشه.
 _ آقا پژمان بهت ثابت میشه یه روزی اون دختره‌ی مظلوم نما چه دیوی پشتشه وقتی درسته قورت داد
 می‌فهمی.
 _ فعلا که تو داری قورت می‌دی، هرچی که هست به خودش مربوطه خانم به ظاهر محترم.
 _ از من گفتن بود دلم واسه‌ت می‌سوزه بیچاره!
 مگه این از زندگی مهربانوش چی می‌دونه! نه دیوونه چرا باید چیزی بدونه؟ الکی یه چیزی داره میگه که تو
 رو به دام بندازه ساده‌ای چرا تو.
 دیگه محلش نکردم که کارتش رو جلوم گذاشت.
 - شماره رو عوض کردم، اگه خواستی حتما بیا پیشم، چشمکی زد و رفت.
 برو که خدا شفات بده، دیگه نفهمیدم کی از بوتیک زد بیرون، سرم همچنان پایین بود و مشغول بودم که
 بازم صدای در اومد و متقابلا صدای پاش، حالا من به خیالم که ژینوسه سرم رو بلند نکرده گفتم:
 _ برو بیرون ژینوس حوصله‌ی حرف‌ها رو ندارم.
 صدای خنده‌ی مردی من رو به خودم آورد، سرم رو که بلند کردم دیدم داره می‌خنده، دستش زده به کت
 خوش دوختش. این پسر هر کی هست خیلی پی‌گیر مهربانوشه.
 _ به سلام اقا پژمان، عصبی بودن اصلا بهت نمیاد پسر.
 کی به این گفته می‌تونه این قدر باهام صمیمی بشه؟ همیشه گفتن وقتی یکی باهات خیلی صمیمی شد
 بدون یه چیزی ازت می‌خواد.

حالا این که این چی ازم می خواد، گندش بعدا در میاد.

_ا اقا پژمان دست نمیدی؟ دستم خشک شد.

دست دادم و راهنمایش کردم روی صندلی های آخر بوتیک بشینه.

یکمی این ور و اون ور رو نگاه کرد، بی هوا پرسید مهربانش نیومده امروز؟!

_نه خانم پناهی فعلا چند روزی نمیان.

_ا چرا؟ اخراجش کردی نامرد؟ چشمکی هم زده که اصلا خوشم نیومد، پسرهای جلف!

_نه آقا هادی.

_راحت باش همون هادی صدام کنی بهتره.

_حالا کارتون چیه.

_میگم حالا، می تونم باهات راحت باشم؟

ابروهام پرید بالا.

_بله

دست هاش رو عقب برد، موهایش رو گرفت و سرش رو عقب برد، چشم هاش رو یکم بست، بعد بازش کرد. انگار که می خواست انرژی رفته رو به دست بیاره یا تمرکز کنه.

_راستش راجب مهربانشه، می خوام یکم در موردش صحبت کنیم. تو از خانواده و زندگیش خبرداری؟

_نه چرا باید بدونم! فقط می دونم یه مادر داره، چند سال پیشم ورشکست شدن از مشتری های خوب

این جا بودن بابا هم...

حرفم رو قطع کرد از این حرکت بدم میاد.

_می دونم مهربانش چه جویری این جا استخدام شده. می خواستم ببینم میدونی اخیرا چی شده یا نه؟!

_چرا باید من بدونم ایشون فقط فروشندهی این جا هستن و من صاحب کارش.

خندید؛ اما کمی تلخ.

نه سعی نکن من رو دور بزنی پسر، منم هم جنس خودتم. حس کردم کمی بیش تر از فروشنده‌ی بوتیک بهش توجه می‌کنی.

این رو تو همون نگاه اول فهمیدی؟

اره چرا نفهمم، مگه گیجیم؟! هر کیم جای من باشه می‌فهمه. حالا کار به این چیزها ندارم، انگار مهنوش چیزی از جریان‌های اخیر زندگیش نگفته.

نه ربطی به من نداره.

باشه؛ ولی یه چیزی ازت می‌خوام که فقط از دست تو بر میاد، می‌تونم رو کمکت حساب کنم؟

نه تا وقتی که من ندونم چی کارش میشی و چرا این قدر پی گیرش شدی؟ اصلا تا الان کجا بودی؟

خب این شد، من پسر داییشم اینکه کجا بودم و اینا، در واقع مهنوش و مادرش نبودن، خودشون رو از ما دور کردن، وارد جزئیات نمیشم... حالا می‌تونم کارم رو بگم؟

بگو.

می‌خوام مهنوش رو اخراج کنی!

چی! من چرا باید چنین کار احمقانه‌ای رو بکنم؟

چون پدر بزرگش بهش نیاز داره؛ چون اون داره می‌میره و تنها خواسته‌ش اینه که مهنوش برگرده پیشش. تا وقتی مهنوش درآمد داره این امر ممکن نیست. می‌خواد بیاد پیش خودشون.

حرف‌هایی که شنیده بودم، مثل چی مخم رو داشت می‌خورد، یعنی چی اخه؟ چی شد یهو؟ چرا یک دفعه‌ای همه چیز بهم می‌ریزه؟

مغزم دیگه نمی‌کشه، قاطی کردم، اخه چه جوری اخراجش کنم؟

چه جوری اخراجش کنم؟ این همه ساله داره کار می‌کنه، من نمی‌تونم. من نمی‌دونم باید به چه دلیلی اخراجش کنم!

خیلی خاطرش رو می‌خوای؟ یعنی می‌تونی توی هر شرایطی بخوایش؟ مهنوش مثل آدم‌های دیگه

نیست.

_می دونم ادم خاصیه.

_نه از اون نظر که تو فکر می کنی، اگه می خوایش باید با مشکلیم که داره کنار بیایی؟

_چه مشکلی؟

_چه جوری بگم والا...

_راحت بگو مهنوش چشمه؟

_چند سال پیش به مهنوش تجاوز شد.

چشمم گرد شد، چی گفت؟ مه... مهنوش چی بهش شده؟

دیگه زمان و مکان از دستم در رفت، ذهنم خالی شد، دنیا پوچ شد، هیچی معنا پیدا کرد واسه من.

دستی به شونه من خورد، چشم های غمگین هادی جلوی صورتم نمایون شد، آب دهنم رو به زور پایین دادم،

سیب گلوم خشک جابه جا شد.

_دیدی داداش؟ کنار اومدن با این داستان فکر کنم برات سخت باشه، بذار به آغوش پدر بزرگش

برگرده، اون جا امنیت داره، اون جا کسی به روش نیاره مشککش چیه. دردش چیه، زخم مهنوش عمیق تر

از این حرف هاست، خواهش می کنم بذار آرامش رو ببینه... گناهی نکرده و این همه درد واسهش زیاده.

همه ی زندگیش رو جلوی چشم هاش ازش گرفتن، فقط دردش تجاوز نیست، همه چیزش جلو چشمش

نابود شده... منتظرم مهنوش رو تو خونه ی اقا جون ببینم.

رفت و من رو تو این بهت تنها گذاشت، دلم داد می خواد، از همه دنیا دلم گرفته. داغون یعنی حال من. درد

یعنی ندونی الان چته!

مهنوش من چی کشیده؟ چه طور این قدر راحت خورد شده؟ وای اون روز تحقیرش کردم چه اتیشی تو

دلش انداختم! واسه اینه که به من توجهی نداره، من احمق از کجا باید می دونستم اخه؟!

حالا چی کار کنم؟ خدایا دلم گرفته؛ بذارم بره خودم رو چه کنم؟ با زخمش چه جوری برخورد کنم که بد

برداشت نکنه؟!

بی خبر از همه دنیا به سمت ویلای شمالم راه افتادم، دلم دریا می خواد، بوی تند مرغ ماهی خوار، بوی نم دریا شاید حالم رو خوب کنه، باید تصمیم بگیرم.

تقریباً ساحل خالی گیتارم رو در آوردم. آهنگ مورد علاقه‌م رو خوندم.

سر از کار چشمت کسی در نیاورد

یاد چشم‌های غمگین مهرنوش افتادم که هیچی توش نبود.

که هر کی تو رو خواست یه روزی بد آورد .

به یاد حال الان خودم افتادم.

برای دل من واسه جسم خستم، منی که غرور رو تو چشم‌هات شکستم.

یاد تحقیری که کردم تو بوتیک، جلوی چشم ژینوس؛ یاد چشم‌های غم زده‌ش.

واسه من که برعکس کار ز من یه یکی نیست که قدر دلم رو بدونه

گناهی ندارم؛ ولی قسمت اینه که چشم‌های کورم به راهت بشینه.

واسه من زمستون به یادت بهاره.

تو قلبم کسی جز تو جایی نداره.

صدای دلم سازه ناسازگاره.

واسه تصمیمی که گرفتم این تنها کار میشه چشم به راهش باید بشینم.

صدام لرزید و یه مرد این جا کمرش خم شد و برای همه چی گریه کرد. برای از دست دادن امید دلم، باید

مهرنوش رو بذارم به آغوش خانواده‌ش برگرده، خودم یکی از هموناییم که ندونسته الکی رو هوا دلش رو

شکستم، اگه هادی راست بگه حتما کنار پدر بزرگش خوشبخته.

تن خسته‌م رو کشیدم و تو ویلا انداختم، لباس‌هام رو عوض کردم و یک راست به اتاق چوبی خودم رفتم.

بوی چوبش بهم آرامش می‌داد، همه چی رو از یادم برد، چشم‌هام سنگین شد و رو هم افتاد؛ ولی بازم از

خواب پریدم، چشم‌هام تا حد آخرش باز شد آگه من تصمیم گرفتم مهربانوش بره بهتره همین الان بره
همین جوریشم از من متنفره، پس نیازی نیست صبر کنم تا امتحاناش تموم بشه. یعنی ممکنه من رو
بخواد؟ نمی‌دونم فعلا باید کمک کنم بره پیش پدربزرگش.

گوشیم رو برداشتم و بی‌توجه به ساعت و تماس‌های مکرر مامان و بابا بهش پیام دادم.
"سلام دیگه بوتیک نیا"

وای چه تلخ و سنگین؛ ولی برای پشیمونی دیر بود ارسال شده بود. چه احماقانه رفتار کردم؛ ولی بهترین
تصمیم عمرم بود بعد یه پیام به هادی فرستادم.
"بهش گفتم نیاد دیگه"

ولی ارسال نکردم تو draft ذخیره شد، همه‌ی جونم درد بود، سر تا پا بغض بودم، بازم من و گیتارم تنها
شده بودیم، کاش تصادف کنم برم کما دیگه نیام، من تازه با عشق اون پا گرفته بودم، حتی با همه‌ی
بی‌محلی‌هاش. اه، چه قدر غر می‌زنم؛ غر نیست این‌ها دردهای خاموش یه مرده از درد دوری تمام آرامش
زندگی‌ش. سخته خودت عشقت رو بدی بره. تلاشم رو می‌کنم تا داشته باشمش؛ ولی آگه من رو نخواد
نمی‌تونم به زور خودم رو بهش تحمیل کنم، کاش من رو یکم بخواد.
هه احمق با این پیام تو حتما.
صدای گوشیم بلند شد.

"سلام آقای فخری با من بودید؟!"

با تموم عشقی که بهش دارم براش نوشتم:

"اره خانم، من فروشنده ۱۲ ساعته می‌خوام، شما همه‌ش مرخصی هستی! در جریان هستی که"
کمی طول کشید اما بعدش به جای پیام زنگ زد!!!

نه، زنگ نزن لعنتی، من چه جور صدات رو بشنوم و رو پاهام بند باشم؟
صدای گرم و ناراحتش توی گوشی پیچید و من دور خودم پیچیدم.

_الو آقای فخری، چی شد یهو یاد این افتادین که من نصفه کار میکنم؟ در حالی که میدونید چند روز دیگه که امتحانم تموم شه ۱۲ ساعته وایمیستم. پس مشکلتون چیه؟ دلیلتون این نیست، چرا بازی در میارید!

سکوت بودمو سکوت، مسخ شدین تا حالا خیلی چیز بدیه!
باز صدای کلافه‌ش:

_چرا ساکتین، پس قطعاً دلیلتون منطقی نیست برای این کار!
باهوشه؛ اصلاً بهونه‌ی خوبی پیدا نکردم.
_دلیل منطقیه خانم...

_چیه؟! راستش رو بگید بهم، من کودک دو ساله نیستم! از بعد از ظهر تا حالا پدرتون دو بار تماس گرفته به بهانه مختلف که ببین من خبری ازتون دارم یا نه شما؟ کجایید الان؟!
_ی جایی دور از تو
سکوت کرد

_بگم کجام تو میایی من رو برگردونی؟!
_اگه پیام میگی دلیلت چی بوده؟!
برای اولین بار من رو جمع نبست.

حتم دارم خودش هم نمی‌دونه چرا داره میاد اینجا و چرا خواستم بیاد؟! اصلاً قاطی شد همه چی!
شاید می‌خواد به مامانم اینا بگه؟! از اون بعید نیست...

_اره ولی اگه خودت نیای اتفاق‌های خوبی نمی‌افته. سیگار توی دستم رو روی میز خاموش کردم و ادامه دادم:

_به جون مادرت قسم بخور که تنها خودت میایی!
_قسم دیگه چه صی...

حرفش رو قطع کردم داد زدم

_مهرنوش برام مهمه پس لطف کن تنها بیا...

_باشه به جون مادرم تنها میام لعنت به تو.

خندهم گرفت.

_آدرس رو برات پیام می کنم فقط صبح اینجا باش.

بی حرف قطع کرد. گوشی رو گذاشتم رو سینه‌م.

شب به سختی داره برام سپری میشه،

بی توجه به تماس مکرر پدر و مادر فقط یه پیام نوشتم و فرستادم:

"من حالم خوبه زنگ نزید، خودم میام جام هم خوبه، لطفا"

ساعت که همیشه به سرعت سپری میشد این بار به کندی پیش رفت با لباس‌های تو خونگیم که کمی کج

و کوله شده بود موهام تو صورتم ریخته شده بود، کلا پخش و پلا شده بودم. داشتم تو آینه به خودم

نگاه می کردم که صدای زنگ ویلا به صدا در اومد، مسلما من منتظر کسی جز مهرنوش نبودم. هل کردم

خوردم زمین سرم خورد به لبه‌ی میز؛ اما بازم بلند شدم، لخ لخ کنان سمت در دویدم. اصلا حواسم به

تیپ و ظاهرم نبود شب بدی رو گذرونده بودم، مسلما حق داشتم.

در رو باز کردم، چشم‌های متعجب و زیبای مهرنوش به من دوخته شده بود. یه تیپ ساده‌ی مشکلی زده

بود با چشمایی که معلومه تا صبح بیداری کشیده. رنگش پریده بود، انگار ترسیده بود، با صدای ضعیفی

گفت:

_سرت چپشده وای.

تازه یادم افتاد، یهو دستی به سرم کشیدم، دیدم خون اومده. سمت آینه توی دستشویی رفتم و حین راه

گفتم بیا تو من صورتم رو بشورم میام.

با دیدن خودم توی اون وضعیت، حق دادم رنگ مهرنوش اون جوری بپره، وایی موهام رو ببین، موهای

ژولیده که خون از نصف صورتم رد شده بود تا زیر گوشم رفته بود با اون تیپ ضایع‌ام، چشم‌هایی خسته و رنگ زرد. بی‌چاره چه‌قدر ترسوندمش‌ها!

اومدم بیرون دیدم یه گوشه نشسته.

_ببخشید این جوری شدم ترسوندمت؟

سرش رو بالا آورد تیله‌های درشتش به من خیره بود، این تیله‌های درشت من رو از خود بی‌خود می‌کنه.

_نه اشکال نداره چیزیتون شده بود؟

بازم من رو جمع بست.

گندزدم، انگار این‌رو بلند گفتم؛ چون لبخندی زد.

_خب آقای فخری کارتون چی بود که من رو این‌جا کشوندین.

چشمش به میز رو به رو و ته سیگارای موجود بود.

_برم چایی درست کنم میام مفصل می‌گم.

_پس انگار حالتونم اون‌جور که می‌گفتین بد نبود؟

_تو بلد نبودی زخم‌بزنی! صبر کن یه چایی می‌خوریم، منم می‌گم، گفتن حرف‌هام راحت نیست درک کن مهربانش.

ساکت شد، یه چایی سریع دست و پا کردم. مهربانش با گوشیش مشغول بود انگار داشت پیام می‌داد.

بی‌توجه از همه‌جا سر جام نشستیم، لباسام عوض نکردم اون من رو این‌جوری دیده بود، پس عوض کردن چیزی رو تغییر نمی‌داد، بعدم حال نداشتم برم عوض کنم.

دستی به چسب زخم پیشونیم کشیدم که پرسید:

_سرت کجا خورد؟

بعد دولا شد و چایی رو از روی میز برداشت با خرما گذاشت توی دهنش چه ریلکسه خوش به حالش،

حق داره!

_داشتم می‌اومدم در رو باز کنم، زمین خوردم، سرم خورد به (با دست به میز ناهار خوریه بلند اشاره کردم) ولی اون قدر داغ بودم که نفهمیدم خون داره میاد.

_هول کرده بودی؟

ابروهام پرید بالا چه باهوشه.

_هوم، چیزی می‌خوری بیارم؟

چاییش رو روی میز شیشه‌ای زد و صداشم بالا رفت .

_من برای خورد و خوراک این همه راه و با این همه مصیبت پا نشدم پیام که باهات غذا بخورم حرفت رو بزن، باید برم.

نزدیکش شدم بوی عطر ملایمی که زده بود دیوانه کننده بود. واقعا که من عاشق شدم؛ چون عقل رو کامل بوسیدم گذاشتم کنار.

کمی عقب کشید، ازم می‌ترسه؟

_ازم می‌ترسی؟

_نه، فقط از جنس تو حالم بهم می‌خوره

_می‌دونم چرا.

تعجب کرد چشم‌هایش درشت بود تا آخرین حدم باز شد ترسناک به نظر می‌رسید و در عین حال ملوس.

ادامه دادم.

_تعجب نکن واسه همین چیزها و یه مطلب دیگه صدات کردم بیایی این‌جا، دیروز یه تصمیم مهم گرفتم که مربوط به تو هستش.

خواست حرف بزنه که دستم رو بالا آوردم و رو دهنش گذاشتم.

_بین اصلا خوشم نمیاد وسط حرفم بپرن، پس مثل بچه‌های خوب کامل به حرفم گوش کن، بعد نظری داشتی بگو.

هر وقت ازت خواستم جواب بده. حرف‌هایی دیروز شنیدم که تا سر حد مرگ روانیم کرد، اون قدر که قید

همه چی رو زدم و پاشدم بی خبر از همه جا به دل جاده زدم و از این جا سر در آوردم. تو هم مثل من مجبوری به همه ش گوش کنی و بگی چه قدرش راسته و چه قدرش دروغ. باید مطمئن می شدم، بعد حرفش رو می زدم.

-هادی کیت میشه؟

-پسر داییم.

-خب پس انگار راست گفته و من مجبورم تصمیم هایی بگیرم. ازم خواسته اخراجت کنم و یه سری چیزها در موردت بهم گفت.

-چ... چرا... ازت این رو خواست؟

کمی براش توضیح دادم که واسه پدربزرگش بره بهتره...بی اراده سمتش کشیده شدم، اون تو فکر بود و من هر لحظه بهش نزدیک تر.

سرش رو بالا آورد و سوالی نگاهم کرد و بی هوا پرسید:

-چیز دیگه ای نگفت؟

شیطون شدم ابرو هام رو بالا دادم.

-مثلا چی بگه؟

-ا... از گذشته چیزی گفت؟

-تو فکر کن اره.

-می خوام بدونم چی گفته؟

حالا چی باید می گفتم، کمی چونه م رو خاروندم، سرش پایین بود، چونه ش رو گرفتم و بالا آوردم.

چشم هاش رو انداختم تو چشم هام، تشویش داشت، ترس داشت، خشم داشت، آتیش داشت و اشکم داشت... دایره المعارفی بود واسه خودش!

دستم رو پس زد بلند گفت:

-میگی چی گفته یا نه.

صداش می لرزد.

-از چی می ترسی؟ می ترسی چی رو گفته باشه؟ هر چی هم که گفته باشه نظرم راجع به تو تغییر نکرده.

_پس می‌دونی هان؟
 _می‌دونم بهت...
 _ن...ه... نگو خواهش می‌کنم.
 نفسش داشت می‌گرفت، رفتم آب آوردم، نفسش که اومد گفت دیگه ادامه نده.
 _ولی من هنوز چیز اصلی رو بهت نگفتم.
 _دیگه چی رو می‌خوای بگی! چه جور می‌خوای حالم رو بد کنی.
 _من... خیلی وقته بهت علاقه پیدا کردم.
 _پسر می‌خوای دروغ بگی درست بگو، خیلی وقت نیست من خونه نشین شدم و تو اداره بوتیک رو اداره می‌کنی.
 صدای بابام بود چه نزدیک بود.
 برگشتم عقب با دیدن مادر مهرنوش و مادر و پدرم دهنم چسبید زمین.
 _چ... چرا آوردیشون... مگه نگفتم تنها بیا؟
 سرش رو تو دست‌هاش گرفت و آروم گفت:
 _درسته بهم بی‌رحمی شده؛ ولی قرار نبود تنها جایی برم که با تو تنهاشم، این جوری اجازه‌ی هر فکری رو به بقیه می‌دادم، همین جوریش نزده دارن واسه‌م می‌رقصن.
 _ولی تو قول دادی؟
 _تو از مشکلات من هیچی نمی‌دونی پس نق زن.
 _چه جوری اومدید که من نفهمیدم.
 _رفتی صورتت رو بشوری گفتم سریع بیان تو.
 مامان نگاهی به تیپ و سر و وضعم کرد، سری تکون داد.
 _این جوری داشتی خاستگاری می‌کردی؟
 _ابراز علاقه خانم.
 _حالا همون ببین چه پسری تربیت کردیم، ادب نداره.
 اه بسه، چرا تموم نمی‌کنی؛ ولی راست میگن ضایعم.

بریم مهتاب جون، ما این جا کاری نداریم، اقا و خانم فخری اینم پسر تون... منم دیگه بوتیک نمیام.
 پریا: دخترم کجا؟ بذار از ابراز علاقه ی پسرم کمی بگذره.
 ولی من علاقه ای به ادامه ی این بحث ندارم.

پریا: دخترم یعنی نمی خوای بهش حتی فکر کنی؟

نه خانم فخری، مثل اینکه نشنیدید چی گفتن، من معیارهای همسر پسر تون بودن رو ندارم، شمام اگه بدونی مسلما خودتون به من اجازه این جا موندن رو نمیدی! من تو آتیشی دارم می سوزم که برام راه انداختن، خواهش می کنم بذارید همون جور که تو فکرتون بودم باشم، تصویر من ر تو ذهنتون خراب نکنید... بذارید ما بریم.

نه من نمی دارم، جواب می خوام ازت.

تو چشمام نگاه کرد، شیشه ای های چشمش براق بود، چی توی دلشه. با صدای لرزونی گفت:
 جوا... اب من نه.

بیرون دوید و مادرشم پشت سرش رفت.

به معنای واقعی کلمه تهی شدم. روی زانو نشستم، نمی خواستم مجبورش کنم اخلاقای بد زیاد داشتم؛ ولی دوست نداشتم حرمت هاش رو بشکونم و گرنه می رفتم و به خودم می چسبوندمش به زورم شده وادارش می کردم به من جواب مثبت بده؛ ولی اون رو یه بار خورد کردم، نزدیک شدن بهش کار آسونی نیست، اون واسه خودش حرمت قائله و من نمی تونم بشکنمش، مادرم بهم یاد داده واسه همه احترام قائل شو... کاش دست و پام بسته نبود، اون وقت لااقل کمی از عطش بهش رسیدن واسه م جبران میشد؛ ولی من این کاره نیستم، خودمم با این کار کوچیک میشم، حس می کردم مامان بابام دارن چیزی میگن تا بلند شدم؛ ولی من با خودم درگیرم، چه جور بلند شم، چه جور؟

مهرنوش:

اشک تا پشت پرده ی چشمم رو تار کرده بود، لحظه ی آخر احساس کردم تموم شد، یه مرد جلوی چشمم تموم شد؛ ولی منم خیلی وقته پیش تموم شده بودم. دست مامانم رو گرفته بودم و می کشیدم و دنبال

خودم می‌بردم، بی‌اونکه بدونم دارم کجا میرم. می‌دونستم داره صدام می‌کنه؛ ولی نمی‌دونم اون همه زور رو از کجا آورده بودم. بوی ساحل به مشامم خورد، نزدیک بود، پیدا کردم. مادرم که ساحل رو دید چیزی نگفت. پام که به ماسه‌ها رسید، بوی تند دریا بیش‌تر به مشامم خورد، صدای موج‌ها کمی اروم‌تر شدم. تازه داشتم جلا می‌اومدم.

نمی‌دونم چه‌قدر توی اون حالت به دریا زل زده بودم که مادرم بی‌هوا ازم پرسید:
_بهبش علاقه‌مندی؟

با تعجبی اشکار بهبش زل زدم.

_مهرنوش جواب بده اون جووری نگاهم نکن.

آب دهنم رو قورت دادم.

_نه، واسه خودم بیش‌تر ناراحتیم که نمی‌تونم حتی روی علاقه‌ی یکی فکر کنم، حتی... ماما من حتی نمی‌تونم علاقه‌مند شم، مجبورم همه رو از خودم برونم، خر نبودم وقتی داشت بهم محبت می‌کرد خودم رو به نفهمی بزنم، سخت بود واسه منم، معنی نگاهش رو می‌فهمیدم؛ اما کی من رو می‌فهمه؟ منم دلم آرامش می‌خواد، یه زندگی اروم می‌خواد؛ ولی نمیشه، من عشق رو از زندگیم کندم و دور انداختم.

_مهرنوشم اون هم بی‌تقصیره، اون که موقعیت تو رو نمی‌دونست، بعدم کی گفته با این مشکل بسازی؟ شاید باهاش کنار اومد، تو چرا خودت رو این جووری ازار میدی؟

واقعا نمی‌دونستم چرا؛ ولی یه حسی بهم می‌گفت کسی که با این مورد من کنار بیاد داره بهم ترحم می‌کنه، منم از ترحم بی‌زارم، اصلا چرا باید ترحم کنه؟

_من ترحم نمی‌خوام مادر من...

_ترحم؟ خودت رو گول زن دختر، کسی که تو رو می‌خواد اصلا به ترحم فکر نکرده، اصلا چرا باید بهت ترحم بشه؟ وقتی این جووری میگی احساس می‌کنم واقعا به ترحم نیاز داری.

کلافه سری تکون داد که از چشم من دور نموند، شاید قاطی کردم؛ ولی در هر صورت باید دلیلی برای رفتارم داشته باشم، نمیشه که اون قدر بچگانه رفتار کنم؛ اما می‌دونی دست خودم نیست، باید کمی جای من باشین تا بتونین حالات روانی از کنترل خارج شده‌ی من رو درک کنین.

_راستش ماما خودمم گاهی نمی‌فهمم دارم چی کار می‌کنم یکم از حد گذشتم باید خودم رو پیدا کنم.

_خودت رو گم نکردی دخترم (دستی کشید به صورتم) تو خودت رو رها کردی... فراموش کردی چرا خلق شدی؟

اون قدر درگیر خودم بودم که اصلا متوجهی تغییر رفتارهای مامان نبودم، اون تقریبا به خدا گرایش بیش تری پیدا کرده بود، این واسه‌م جالب بود؛ چون تا قبل اون مامان اون قدر از خدا نمی‌گفت، اون قدر از آرامش خاصش خبری نبود، این حالت دلگرم می‌کنه.

_مامان این حرف‌هایی که میگی دلگرم می‌کنه و احتمالا می‌خواهی از خدا بگی؛ ولی من رو ندارم سمتش برم، من...
نداشت بقیه‌ی حرفم رو بگم.

_صد بار اگر توبه شکستی باز آی... می‌دونی مهربانوش این بدبختی‌ها، این نبودن‌ها، نداشتن‌ها، کمبودها... خیلی چیزها از من گرفته شد؛ اما یه چیز خیلی بزرگ بهم داده شد، اونم درک و لمس خدا بود که اگه تو اون کاخ می‌موندی شاید به این زودیا درکش نمی‌کردم، دلم می‌خواد بهش فکر کنی با خودت اشتی کن (وبا دستش بالا رو نشونه گرفت)

راستش رو بخوای دلم لرزید... اصلا دلم خواست برم سمتش؛ ولی می‌دونی دچار دوگانگی شدم از اون ور انتقام داشت دلم رو با خودش می‌کشید، از اون ور خدا، زور هیچ‌کدوم هم بهم نمی‌رسید.

باید یه فکری واسه این موضوع کنم؛ ولی در حال حاضر نمی‌تونم کاری کنم، فکرم آشفته‌است. همینجوری که سرم رو این‌ور اون‌ور می‌چرخوندم، چشمم به دریا افتاد.

بی‌مقدمه راهی دریا شدم تا دلی به دریا بزنم، شاید آشفستگیم خوب شد.

مامان دورم نبود، کیفم رو پرت کردم، کفش‌م همین‌طور. دست‌هام رو باز کردم، گچ دستم رو دیشب باز کرده بودم. سرم رو بالا گرفتم، اولش آروم، بعدش تند تند به سمت دریا رفتم. سردی آب باعث شد از همه چی دور شم، حتی خودم. آره بهش نیاز داشتم، به این دوری از خودم هم نیاز داشتم. تعجب برانگیز بود که مامان صدام نزده بود، منم تا کمر تو آب بودم برگشتم عقب دیدم نشسته و با لبخندی معنی‌دار نگاهم می‌کنه براش دستی تکون دادم، اونم متقابلا همین کار رو کرد، کمی آب بازی کردم که دلم خواست بیرون بیام. بیرون اومدم و کنار مامان نشستیم، تو حال و هوای خودش بود به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد.

_مامان چرا صدام نزدی؟ نترسیری خودم رو تو دریا خفه کنم.

_نه؛ چون همچین دختری رو تربیت نکردم که جا بزنه و با کشتن خودت چیزی گیرت نمیاد، جز حسرت واسه از دست رفتن فرصت‌ها... عین حسی که تو پیری داری در حالی که هیچ لذتی از زندگی نبردی .
_هوم حرفات زیادی فلسفی بود، مخم رگ به رگ شد.

_او نگو که خنگ شدی، می‌دونم به فلسفه علاقه داری کم بارت نیست دختر خوشگلم.

_مامان لوسم کردینا.

_یه بچه همیشه واسه پدر مادرش یه بچه‌است.

_شعاره.

_مادر شدی بیا در موردش نظر بده.

اوه تعصبی شد.

آفتاب سر زده بود و لباس‌هام تقریباً خوب بود؛ ولی سرد بود. می‌دونم یه سرما خوردگی افتادم.

حالا باید کار رو چی کار می‌کردم، آخرین امتحانم دادم. گوشیم از صبح تا حالا صد بار زنگ خورده، همه‌ش هم آقای فخری بود و گیتی.

گیتی من رو می‌کشه، باید بریم لباس بخریم واسه مهمونی‌شون.
یه اس بهش فرستادم.

_سلام گیتی جونم، الان از امتحان بیرون اومدم، کی بریم واسه لباس.

-سلام و کوفت، بیا تو پاساژی که بوتیک توشه.

گیتی از ماجرا خبر نداشت؛ چون دیروز که رسیدیم خونه من بکوب درس خوندم، اصلاً نخوابیدم احساس سرما خوردگی ندارم خدا رو شکر، حالا چه جوری بهش بگم اه.

_نمیشه بریم جای دیگه خرید؟

__هوم، اکی پس برو مترو بیام دنبالت.

__رسیدم تک می اندازم.

بعدشم به مهتاب جونم یه زنگ زدم و گفتم دیرتر میام با گیتی بیرونم... البته من که قصد خرید نداشتم، همون لباسی که برای مهمونی آقا جون یا همون پدربزرگ مهربون گرفته بودم رو می پوشم، این جوری بهتره؛ ولی اگه با گیتی نرم کلام رو می کنه.

__هوم مهربونش چرا نرفتمیم پاساژی که تو بوتیک شما بود؟

__اولا که اون بوتیک سهم الرث بابام نبود که! دوما چرا این قدر گیر میدی به اون جا؟

__هوم، اخه یه لباس شیک اون جا دیده بودم چشمشم رو گرفته بود. می خواستم نشونت بدم.

__خب تو که دیده بودی مریضی من رو می کشونی، همون رو می گرفتی دیگه.

__نه اخه سلیقه ی تو رو قبول دارم.

__مسخره نکن گیتی می زنمتا.

__جون تو راست میگم بریم ببینش.

__راستش گیتی جون باید یه چیزی بهت بگم، نمی خوام پام رو تو اون پاساژ بذارم، اخه از یوتیک فخری این ها بیرون اومدم.

صدای خنده اش بلند، با چشم های ور قلمبیده بهش زل زدم.

__کجاش خنده داره دختر؟

__خیلی باحالی مهربونشی فخری اینا.

مسخره به اون چیز بی مورد خندیده بود؛ ولی راستی چرا این جوری گفتم بی اونکه حواسم باشه گویا به لبخندی لبم جنبیده بود.

__دیدي خودتم خنده ات گرفت.

__خب حالا هر چی تصمیمت چیه؟

با چشم و ابرو به مغازه‌های رنگارنگ از لباس‌های مجلسی اشاره کرد و تا تهش رو خندم. بین خرید هم دلیل از بوتیک بیرون اومدم رو پرسید که منم حدودی بهش گفتم؛ ولی گفتم بقیه‌ش رو کامل فردا برات می‌گم که حوصله‌مون تو مهمونی سر نره.

بعد چند ساعت جون کندن بالاخره رضایت داد یه لباس متناسب پیدا کنه، اصرار داشت لختی تر باشه شاید دله معشوقش رو این جوری ببره؛ ولی من گفتم اون جوری غرور مردش رو تحت تاثیر قرار میده و ممکنه نخوادتش.

اخرم به لباس مشکی بلند دلبری که البته جاهای بازش با تور رنگ بدن پر شده بود و یقه‌ی لباس اومده بود بالا یه جوری مرموز و زیبا جلوه می‌داد. استیناشم سه ربع بود، روشم نگین‌های ریز نقره‌ای که برق خاصی داشت، خیلی ظریف کار شده بود. کلا چیز قشنگی بود.

البته کلی بهم اصرار کرد که منم بخرم؛ ولی ترجیح دادم با همون سارافن فیروزه‌ای خودم ظاهر شم. _فردا میام دنبالت می‌ریم مهمونی، هورا!

_باشه ولیم کن گیتی پاهام قلم شد، می‌خوام برم استراحت کنم خسته‌م کردی تو. یه بوق زد و رفت.

خوشحالی از تمام اجزای صورتش پیدا بود، خوبه که این جور ذوق داره من هم یه روزی خیلی ذوق داشتم، خیلی عاشق بودم؛ ولی الان چیزی ندارم که بهش حتی علاقه داشتم، همه‌اش تماس‌های فخری رو رد می‌کنم، انگار همش پای اون ماسماسکش نشسته و هی به من زنگ می‌زنه، خب بابا جون ولیم کن به درد خودم بمیرم.

از همه ی دنیا یه مهتاب جون رو داشتم، پشت در که رسیدم، روسری که براش خریده بودم رو توی دست‌هام گرفتم، بوی قرمه سبزی می‌اومد ترجیح دادم زنگ بزنم و بیاد در رو باز کنه.

در رو زدم و کادو رو جلو صورتم گرفتم.

_مهرنوش جان مادر.

انگار با دیدن این صحنه ادامه‌ی حرفش رو نزد، صدام رو عوض کردم.

_خانم مهتاب بانو به پاس زحمات شما در بزرگ نمودن بزغاله‌ای چون من یک عدد تحفه‌ی ناقابل به شما داده می‌شود.

دیدم صدایی نمیاد نگران شدم کادو رو پایین آوردم دیدم مادر مهربونم داره با عشقی خاص بهم نگاه می‌کنه، چادر نماز قشنگش سرش بود، من عاشق اون گل‌های فیروزه‌ای ریز روشم، بوی بهشت می‌ده مادر. پدر هم بوی زندگی می‌ده، کاش بیش‌تر به پدرم محبت می‌کردم، بیش‌تر بهش عشق می‌ورزیدم؛ چون حالا که چشم به هم زدم دیگه کنارم ندارمش تا ببینم روی پای خودم وایستادم، با یاد کمبود بابا توی زندگی اشک تو چشم‌هام جمع شد بی‌هوا پرکشیدم برای آغوش مادرم، مهتاب من!

_مهتاب جونم بتاب به آسمون زندگیم که تاریکی همه‌ی جونم رو نگیره.

محکم بغلش کرده بودم و زمان و مکان اصلا برام مهم نبود. می‌دونید وقتی مادرتون رو با عشق بغل می‌کنید انگار یه تیکه از بهشت رو بغل کردید، همون قدر لطیف، همون قدر معنوی.

_بسه دختر خفم کردی (همین جوری هم داشت پشتم رو می‌مالید) بیا بریم تو الان همسایه‌ها چی فکر می‌کنن.

دماغم رو با طرز فجیعی بالا کشیدم که مامان خنده‌اش گرفت و بینمی رو کشید گفت برو تو بزغاله. خوبه که آدم مادر داشته باشه، خوب‌تر اونه که پدر هم داشته باشین، این رو منی دارم میگم که پدرم نیست تا منم بتونم فقط چایی خوردنش رو تماشا کنم، خستگی‌هاش رو تماشا کنم، اصلا همین که حضور پدر تو خونه هست به آدم حس امنیت می‌ده.

بالمشتم رو بغل کردم به یاد بابام حق‌حق زدم، بابا به خدا نبودت برای من عادی نمیشه. کمک کن عامل بدبختی‌مون رو پیدا کنم باید تقاص پس بده.

تو خواب شیرین بودم که در اتاقم به صورت وحشیانه باز شد. ترسیده بلند شدم و به رو به روم نگاه کردم، یهو گیتی تو اومد با دیدنش کپ کرده بودم، یهو بلند شدم تا ببینم چی شده؛ ولی پتوم زیر پام گیر

کرد و جلوی پاش زمین خوردم و یه جورایی به زانو افتادم، دست به شلوارش گرفتم و بریده بریده گفتم:
_چ...ی شده؟

گیتی زیر دستم رو گرفت و بلندم کرد، پقی زد زیر خنده. عصبانی بودم و دلیل کارهای اینم نمی فهمیدم.
_چرا می خندی ایکیبری.

_جون من یه نگاه به خودت کن، موهای تو هم گره خورده. شلوارت کج و کوله، رد آب دهنت، چشم های
ورقلمبیده، خدای کمدی هستی واسه خودت مهنوش.

یه نگاه به آئینه کردم، خب من همیشه همین جوریم. از خواب بیدار میشم انگار از جنگ برگشتم
همین جوریه دیگه. اون که تو فیلم ها نشون میدن طرف بیدار میشه صاف خوابیده لباس هاش مرتبه و
چشم هاش رو با ناز باز می کنه و به همه دنیا و خورشید خانم سلام می کنه من نیستم. همه ش چرت و پرت
تازه خودم توی یه فیلم دیدم طرف از خواب بیدار شد، آرایش داشت و کفش و ساعت مچیم داشت.
_مرض... نکبت خو مثل آدم، آدم رو از خواب بیدار کن، این چه جور از خواب بیدار کردنه دختر، اه اه
این جوری توقع داری مسعود عاشقتم بشه.

باز دست از خنده بر نداشت، گیتی خوش چهره بود، حتما امشب می درخشه؛ ولی به خودش نگفتم تا
سوارم نشه.

_میشه بگی حالا چرا این قدر زود اومدی دنباله من؟

_راستش رو بگم؟

_خب طبیعا باید راست بگی.

_چون ترسیدم در بری، دیروز هم لباس نخریدی واسه اون.

بعدم یه لبخند دندون نما زد، منم بررسی که داشتم موهام رو شونه می زدم رو تو سرش کوبیدم.
عین همون لبخند و تحویلش دادم.

واسه رفتن به این مهمونی کمی تشویش داشتم، اخه تو این همه سال نشده بود که مهتاب جونم رو تنها

بذارم برم جایی. این عشقی که به مادرم دارم مطمئنم نمی‌تونم کسی رو این جوری دوست داشته باشم. گیتی همیشه بهم میگه من دیوونه‌ی مادرم و کاش اونم می‌تونسته این جوری مادرش رو دوست داشته باشه. بالاخره این قدر این گیتی دمه گوشم حرف زد و زد که دیوونه شدم انداختمش به مادرم تا کمی بتونم آرامش داشته باشم.

اون وضع بیدار کردنم، اینم از بس که از مسعود گفت حالم از عشق و عاشقی بهم خورد. چه قدر تفاوت بین من و گیتی هست، اون عاشق پسریه که نمی‌دونه بهش می‌رسه، من عاشق مادرم که همیشه کنارم دارمش. هیچکس نمی‌تونه اندازه مادرم بهم عشق بده؛ یعنی از وقتی توی عشق اون جوری شکست خوردم اون قدر بزرگ شدم؟ این سوالیه که خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسم؛ ولی جوابی براش نیست شایدم هست؛ اما... بی‌خیال.

_داره دیر میشه سیندرلا.

_گیتی به خدا صدات مثله مته تو سرمه حاضر میشم دیگه.

باز مثله وحشی‌ها در رو باز کرد و پرید تو اتاق.

باز چرا داره می‌خنده اه.

_مهرنوش جون من چشم‌هات رو اون جوری نکن یه نگاه به خودت کن وقتی دارم می‌خندم خب.

دیدم بله بلیزم دسته و...

_ای خاک، وقتی این جوری مثله وحشی‌ها میایی تو همین جوری میشه دیگه... برو بیرون.

_نوچ

به چارچوب قهوه‌ای سوخته‌ی در تکیه داد و دست‌هایش رو زیر سینه‌ش حلقه کرد و پاهاشم تو هم پیچید

با چشم‌های وسوسه کننده‌ای داشت نگام می‌کرد.

_میری بیرون یا نه؟

همین جوری و ایستاده بود بی‌حیا، منم برسم بدبخت رو برای بار چندم توی امروز پرت کردم که در رفت.

همین جور که داشت بیرون می‌رفت بلند گفت:

—وحشی!

بعد از کلی سفارشات مهتاب جونم بالاخره راهی شدیم.

البته می‌تونستم حس کنم که ناراحتی از اینکه مهمونی مختلطه و اینکه نکنه من وسوسه بشم و به باد فنا برم؛ اما با چشم‌هام بهش اطمینان دادم که کاری نمی‌کنم که بیش‌تر از این از دست برم مگه من بیش‌تر از این می‌تونم از دست برم؟

قرار نیست روسری از سرم در بیاد لباسم که تونیکه درسته قبلا توی زندگیه اعیونی بودم؛ ولی الان خیلی فرق کرده، ارزشم زیر سوال میره اگه خودم رو باز بذارم، این جوری مهر تایید به حرف‌های صد من یه غاز مردم می‌زنم.

ماشین‌های زیادی دم خونه‌شون پارک نبود و این نشون میده که گیتی فرصت کافی برای رسیدن به خودش رو داره، خونه‌شون از بیرون زیبایی خاصی داره حالا اینکه چرا این مهمونی رو توی خونه‌ی این‌ها گرفتن رو من توش موندنم.

نمای بیرونی خونه ویلایی و سنگ بیرونش مرمر سفید براق که بیش‌تر شبیه کاخ سفیدش کرده، البته نه کاخ سفید توی نیویورک.

یه بالکن بسیار دلباز داره پشت خونه‌شونم دار و درخت که بالکن رو به اون وره، حسه خوبی میده هر وقت میام خونه‌شون میرم اون جا می‌نشینم.

سریع تو رفتیم، خلوت بودن خونه نشون می‌داد هنوز تا رسیدن مهمون‌ها و شلوغ شدن این جا زمان زیادی هست، پس بهتر؛ چون گیتی کله‌ی من رو می‌کند اگه دیر می‌رسیدیم و خانم به آرایشش نمی‌رسید.

از همون در ورودی کفش‌هاش رو یکی شرق یکی غرب پرت کرد و با داد و بیداد مامانش رو صدا زد، افسانه جون مادر گیتی رو میگم مادر تنیش نیست، نامادریشه؛ ولی انصافا مادر خوبی برای گیتی.

پارکتهای خونه رو تازه واکس زده بودن، واسه همین لیز لیز بود، اینم که عین وحشی‌ها راه می‌رفت. بعله، کله پا شد و افسانه جون زد تو صورتش که دیر شده بود خانم خورده بود به گلدون بزرگ عتیقه‌ی کنار سالن و گل‌های بزرگش ریخته بود سرش. از صدای مهیبی که ایجاد کرده بود همه، یعنی کسانی که تو آشپزخونه کار می‌کردن بیرون زدن قیافه‌هاشون خیلی خنده‌دار شده بود، همه‌شون سعی می‌کردن نخندن؛ ولی چندان موفق نبودن گیتی همون جور خشکش زده بود، از همه بدتر من بودم؛ ولی بی‌چاره افسانه جون نمی‌دونست ناراحت گلدونش باشه یا دختر همسرش.

با هر زحمتی بود از جاش بلندش کردم، اون قدر از خودش مسخره بازی در آورد که حد نداشت. به سنش شک کردم.

بی‌چاره افسانه (نامادریه گیتی) هی خودش رو خنج کشید از دست این بشر؛ چون نمی‌دونست باید جواب پدر گیتی رو چی می‌داد، مهموناشم به کل فراموش کرده بود و من این وسط تنها به این موضوع پی بردم که بی‌شک این زن بهترین نامادریه که می‌تونه برای گیتی مادری کنه، باز دلم برای مادر مهربونم تنگ شد.

به ساعت نگاه کردم، ما توی اتاق نسبتاً شلوغ و صورتیه گیتی بودیم از سر و صداها میشد فهمید مهمون‌ها در حال اضافه شدن هستن و ما همچنان زندانیه این اتاق درهم هستیم. افسانه جون که بیرون رفت، یه نشگون درست و حسابی از دستش گرفتم که صدای عجیبی از خودش در کرد.

_ خجالت بکش دختر به کل عاشق دل‌خسته رو فراموش کردیا، پاشو جمع کن خودت رو الان میاد. باز هم جیغ زد بی‌چاره مسعود بدبخت.

بی‌حرف رفت و با آرایشگرش برگشت، کارش که تموم شد من واقعا راهی برای شناخت این دختر نداشتم، انگار ملکه‌ی شب رو به روم بود، این رو بی‌اغراق میگم آرایش سیاهش با اون ماکسیه مشکی رنگ.

__وای گیتی دختر محشر شدی!

__سلیقه‌ی خوب تو بود مهرنوش جونم .

گونه‌ش رو آروم بوسیدم که لبخند زد.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم؛ سارافن فیروزه‌ایم که اصلاً ازش خاطره‌ی خوشی نداشتم رو بازم

امشب پوشیدم، امیدوارم امشب دیگه اون جوری حالم بد نشه. به صورت کم آرایشم نگاه کردم و

روسریه‌ای که خیلی زیبا دور سرم پیچیده بودم لبخند رضایت به خودم زدم، همین برای من کافی بود!

پس مهم نیست بقیه چی پشتم بگن و من رو چه جوری بخوان من خودم رو این جوری می‌پسندم.

دست گیتی رو گرفتم و پایین رفتم، عین یک ساقدوش بودن براش برعکس همه‌ی کتابا که دختر میاد

پایین و همه نگاه‌ها جذبش میشه، هیچکس محل سگ هم به گیتی نداد و ضایع شد، کلاً چند تا دختر از

دور دیدم که یه پسر جذاب رو دورش کرده بودن. این پسر بدجور توی چشم بود، تازه یاد مسعود افتادم،

چه قدر بزرگ و اقا شده بود! گیتی داشت منفجر میشد.

__وای دورش چه خبره، چرا هیچکس نگاهم نمی‌کنه... چرا مسعود حتی من رو ندید.

با دست به مسعود اشاره کردم.

__به نظرت با این حجم از طرفدار می‌تونه سر بچرخونه تا تو رو ببینه؟

با شتاب و هیجان زده به سمت مسعود پرواز کرد که کمرش توسط مردی که موهایش جو گندمی بود اسیر

شد. گیتی با این مرد خوش چهره و خوش برخورد مو نمی‌زد اقا یوسف پدر گیتی بود که رو هوا دختر

عجول خودش رو ربوده بود.

با خنده و آرامش نزدیکشون شدم.

از نجوای عاشقانه‌ی پدرش چیزی نفهمیدم؛ ولی گونه‌ی رنگ گرفته‌ی این دختر معلوم بود چی می‌گه،

گیتی هم حیا داشت؟

مگه میشه دختر باشی و از تعریف بابات گونه‌ها رنگ نگیره!

_سلام.

با صدای من پدرش برگشت با همون لبخند که من رو یاد دخترش می انداخت نگاهم کرد، البته کمی تعجب ته چشم هاش بود.

_سلام، شما؟

صدای بم مردونه اش من رو دلتنگ پدرم کرد، پدر منم زنگ صدای نابی داشت، دلم براش تنگ شده و این دلتنگی از تنگ چشم هام داشت بیرون می پرید که جمعش کردم تا ابروم رو نبرده و دستم رو نشده.
_مهرنوشم یوسف خان.

چشم هاش رو ریز کرد و گیتی رو هم رها کرد.

_وای چه قدر تغییر کردی دخترم.

باز هم همون حسه دلتنگیه دردناک یه دختر دور افتاده از پدرش. قهرمانش.
_داغون شدم.

صدام از بغض لرز داشت، وقتی گیتی تو بغل پدرش یه لحظه فقط یه لحظه آرزو کردم کاش من جای اون بودم.

سرم رو پایین انداختم تا از شدت دلتنگی خودم رو لو ندم.

پدر گیتی راجع به زندگی ما می دونست، یه جورایی با بابام دوست بود و این دل من رو بیش تر به درد می آورد .

_خب گیتی دخترم پاشو مهرنوش رو ببر خوش بگذره.

سرم رو که بالا آوردم، نگاه پدرانه و لبخندش بغض رو از یادم برد.

یه چشمکم نثارم کرد، این کار انگار عادت این دختر و پدر بود

با گیتی بی هدف به سمتی رفتیم که با صدایی به سمت صدا برگشتیم، انگار هر دومون غرق تو خودمون بودیم که نفهمیدم برخورد کردیم به سینی و برگشت روی خدمه بدخت برگشته.

گیتی هینی کشید و بقیه که تازه متوجه شده بودن، بیش تر جذب ماجرا شدن و من چشمم فقط به چیزی که دیده بودم خیره بود، یه لحظه حضور آدم آشنایی رو احساس کردم؛ اما به سرعت از چشمم دور شد، جوری که به چشم هام شک کردم؛ اما سر برگردوندنم دیدم گیتی با صورت قرمز داره با مسعود حرف می‌زنه.

با حرص پله‌ای گفت و دست من رو کشید و به سمت اتاقش رفتیم که درست زیر پله دیدمش، خودش بود. داشت باگوشیش ور می‌رفت، ادمی که روزهای نچندان دور، دور ریخته بودمش، همه‌ی حس‌های دنیا رو می‌خواستم بالا بیارم؛ چون دختری با تیپ ناجور اومد و خودش رو بهش چسبوند؛ چون دید نداشت کاری کرد که شرمم شد و حالم بد شد. ارمانم کمر دختر رو چسبید و چیزی زیر گوشش گفت دیگه نموندم تا ببینم. دنبال گیتی رفتم. گیتی من رو جا گذاشته بود پایین پله‌ها. یعنی انقدر ناراحت بود که من رو ول کرد؟ ذهنم در اصل درگیر اون ادم پایین پله‌ها بود و عاشقانه‌ی کیفش.

هر چی تلاش کردم نشد از ذهنم دورش کنم، با این فکر که شاید اون دختر زنش باشه، خودم رو آرام کردم و پشت در اتاق گیتی رسوندم. گیتی کلافه بود و حال خوشی نداشت. دست روی شونه‌اش گذاشتم که برگشت و انگار که منتظر اغوشی باشه خودش رو تو بغلم جا داد، من هم پشتش زدم تا آرام بشه. از اول هم این جوری آرام میشد. پشتش که می‌زدی دیگه گریه نمی‌کرد. -چی شده گیتی جونم؟

-وای باورت میشه، مسعود که این همه به خاطرش خودم رو تیکه پاره کردم، بعد از مدت‌ها اومده و میگه باز هم که دست و پاچلفتی هستی زورو!

خنده‌ام گرفته بود؛ ولی لب‌هام رو جمع کردم تا گیتی صافم نکنه، خیلی عصبانی بود... خیلی.

-خب چیز بدی نگفته، تازه همین که تو رو شناخته خوبه.

-آخ نگو که دلم خونه، میگه اگه نمی‌زدی سینی رو بریزی نمی‌شناختمت، روی زورو هم تاکید خاصی داشت.

بهتر بود حرف ارمان رو پیش می‌کشیدم تا ذهنش از قضیه دور شه و یکم آرام بگیره.

-ارمان رو دیدم. بعد از اینکه به زور از زیر زبونم کشید که چی دیدم و این‌ها دستم رو کشید تا خودش از

نزدیک ببینم. خوب شد، حالش خوب شد.

همین جوری که داشتیم می‌رفتیم نمیدونم چی شد که گیتی دستم رو ول کرد. بی‌هوا چرخیدم تا پیداش کنم که رفتم تو شکم یکی. از اون جایی که همه‌ی شانس‌های گند مال منه، ارمان بود اون یارو. دست و پام رو حسابی گم کرده بودم، نمی‌دونستم باید چه جوری خودم رو جمع کنم. اصلاً حسی بهش نداشتم؛ ولی لبخند کج کنج لبش بد جوری داشت نابودم می‌کرد. چشم‌های براق شده‌اش از حریصی که روی اجزای صورتم می‌چرخید، من رو به فکر انداخته بود که آیا این ارمان همون ارمانه که من تو سال‌های گذشته عاشقش بودم؟

ارمانی که نزدیکی بیش از حد رو قبول نداشت و اصلاً سر همین موضوع حساس بود که من رو ول کرد؛ چون فکر کرد این من بودم که وا دادم! نمی‌دونم تقدیر سرنوشت یا چیزهای دیگه که تو مخیله من نمیگنجه، چه جوری اون رو از یه آدم سر به زیر، البته افراطی توی حساسیت به اینجا کشونده! فشاری به کمرم وارد کرد، تازه متوجه دستش شدم که دور کمرم رو گرفته. حتی گیتی همیشه در حال حرف هم ساکت بود، این رو وقتی فهمیدم که برگشتم و از توی دستش خودم رو آزاد کردم. نگاهم هیچ حسی نداشت، این رو مطمئن بودم، فقط می‌خواستم از اون جا برم، می‌خواستم هر چی درد توی این سال‌ها کشیدم رو سرش فریاد بزنم؛ ولی فقط سرم رو انداختم پایین که با زنگ صداش چیزی درونم فرو ریخت.

عین یه ماهی مرده که باز هم آب دیده؛ ولی دیگه جونی نداره تا زندگی کنه.

کاش کمی دنیا با من مهربون‌تر بود.

با حرفی که زد از این که قسمت نشد کنارش باشم، خوشحال شدم.

-کجا به این زودی؟ بیشتر می‌موندی.

منظورش بغلش بود.

-هر کسی جایی داره، جای من هم اون جا نیست.

پوز خندی زد که آتیش گرفتم.

-کلفت شدی؟!

خاکستر شدم، این با حرف هاش قصد چی رو داره؟

حتی لیاقت نگاه هم نداشت.

نمی دونستم!

بین زمین و آسمون گیر کرده بودم. نمی دونم، حتی یادم نبود چشم های اون خاکستری بود یا این خاکستر

من بود که تو چشم هاش دیده میشد؟ این قدر از من متنفره؟!

به کدوم جرم!

ولی به خودم مسلط شدم.

_این جور به نظر میاد؟ دستم رو هم توی هوا تکون دادم.

_فکر کنم به آینه نگاه نکردی یا دور و برت رو خوب ندیدی!

این حرف عملاً توهین به حجابی بود که داشتم، به خاطر همین هم بهم گفت کلفت شدی.

بعد هم آروم خودش رو بهم نزدیک کرد و دم گوشم گفت:

_یا شاید هم داری مظلوم نمایی می کنی تا گندی که زدی رو نشه؟ یا برای این که خودت رو پاک نشون

بدی، خودت رو به مظلومیت زدی؟! اما من گول این ظاهر رو نمی خورم!

فکر می کنم اون سیلی که بهش زدم و از صداش اون دختر زیر پله به سمتم حمله کرد واقعا حقش بود.

درکل وقتی به خراب شدن اون شب فکر می کنم اون سیلی می ارزید.

اما شرمنده گیتی و خانواده ش شدم؛ چون شبشون با ناراحتی مسعود همراه شد، اون نامرد از قضا دوست

و شریک مسعود شده بود که گذاشت و رفت. تا آخر شب هم مسعود بی محلی کرد و گیتی ناراحت بود؛

ولی انگار یه کم از مسعود گذشته بود. زندگی اونور آب ها مسعود رو تغییر داده بود یا دوستی با آرمان؟!

اون شب حال خرابی داشتم و حتی نتونستم خودم و حسم رو از مادرم پنهان کنم. رو کردم خودم رو و

گفتم که به خاطر حجاب و این حرف‌ها دچار چه دردی شدم.

مهتاب جون هم با آرامش تمام نوازشم کرد و گفت:

-تو مثل الماس درخشیدی، از روی حسودی این رو گفته!

حالا نمی‌دونم با این فکر آشفته‌م چیکار کنم، قصه‌ی بی سر و ته من کی می‌خواد سروسامون بگیره؟ فقط می‌دونم روزهای سخت‌تری پیش رومه، کاری ندارم که انجام بدم و باید به خونه‌ی پدربزرگ مهربون فکر کنم. دنبال شغل گشتن کار راحتی نیست.

از اون شب دیگه گیتی چیزی از مسعود نمی‌گفت، این خوب بود؛ چون عشق یک طرفه مثل گرداب آدم رو می‌بلعه و تمام.

وقتی به مادرم گفتم که تصمیم دارم از اون جا بریم به خونه پدریش کلی خوش حال شد، دلم کمی پناه می‌خواست از این بی‌پناهی خسته بودم. خیلی سریع به عمارت قدیمی پدربزرگ نقل مکان کردیم. همه چیز عادی بود؛ حتی عصای چوب گردوش که به زمین می‌زد. من رو با حسرت نگاه می‌کرد، توی نگاهش تشکر بود و یه جور سرکشی که فقط خاص نگاه خودش بود. رنگ و روی زردش به آدم اجازه‌ی بی‌پروایی رو نمی‌داد، وگرنه آدمی نبودم که زیر ذره بین کسی بمونم؛ اما مجبور بودم. پله‌های چوبی به خاطر قدیمی بودن و عمر زیادشون، زیر پا صدا می‌دادن. این به آدم هم حس خوب می‌داد و هم حس بد.

من کلا این خونه رو دوست داشتم هر چی باشه مادرم مهتاب روزگاری رو این جا گذرونده و واسه عشقش از این جا و آدم‌هاش گذشته و این کارش قابل تقدیره.

اتاق من یه اتاق ۶ متری کوچیک با یه پنجره‌ی بزرگ بود و برخلاف خونه‌ی خودمون یه تخت نو داشت که تازه ملافه روش کشیده شده بود. مادرم هم به اتاق خودش که دست نخورده باقی مونده بود رفت، اون شب اصلا حوصله نداشتم که از اتاقم بیام بیرون. فکرم داغون بود، نمی‌خواستم جیره‌خور کسی باشم فقط به عشق مامان اومدم که پدر پیرش رو داشته باشه همین. منی که پدر ندارم این حال رو درک

می‌کنم، پدرم نیست و تو حسرتش. چرا مادرم باید فدای خواسته‌ی من بشه، حتما کار پیدا می‌کنم. به گیتی گفتم که جابه‌جا شدم. کلی خوشحال شد چون نزدیکش می‌شدم و این واسه جفتمون خوب بود. چشم‌هام روی هم افتاد، حتی رویا هم ندیدم.

سرم درد می‌کنه، چون روز قبلش اصلا نخوابیده بودم؛ ولی اون شب کامل خواب بودم. سرم سنگینه حسابی، انگار دیشب کسی دنبالم نیومده که یک سره خواب بودم. تعجب می‌کنم که چرا کابوس ندیدم! به ساعت چوبی روبه‌روم خیره شدم ساعت ده بود. تا خواستم بلند بشم تقه‌ای به در خورد.

-مهرنوش پیام تو؟

صدای دلنشین مامان بود.

-معلومه که می‌تونی مامان، تو که از این عادت‌ها نداشتی.

-هه آره، این‌جا جوش طوری که آدم حتی اگر نخواد هم باز قانون شکنی نمی‌کنه! -عجب!

-تو دیشب شام نخوردی.

کلافه سر تکون دادم، توی صورتم دقیق شد.

-چرا صورتت پف کرده؟

-دیشب نخوابیدم اصلا!

-ولی من راحت خوابیدم، اونقدر که واسه شام هم نرفتم.

لبخندی زدم و پا شدم.

صورتم رو با حوله خشک کردم و گونه‌ی مامان رو بوسیدم و به حال رفتم. مامان توی آشپزخونه با دایه‌اش مشغول بود. با صدای مردی می‌خکوب شدم، یادم رفته بود که کجام.

-سلام وقت بخیر، دختر الان وقت صبحانه نیستا!

پیر مرد روبه روی من گاهی آروم بود و گاهی سرکش، به همین دلیل درکش سخت بود.

-شرمنده دیر شد، خسته بودم!

-بله چون شب اول بود نخواستیم احساس کنید که اومدید حکومت نظامی؛ ولی از امروز همه چی رو

قانونه. هر خونه ای قانون خودشو داره می دونی که!

از کلام این مرد فقط می شد اطاعت کرد.

-بله!

طره ی موهام رو پشت گوش انداختم. مامان هم اومد، از ساکت بودن من تعجب کرد؛ ولی چیزی نگفتم.

حدود یک هفته از اقامت ما توی این خونه می گذره اما هیچکس نیومده اینجا. حالا درک می کنم چرا از ما خواسته تا بیاایم، اون خیلی تنه است عین ما.

فقط چند باری هادی به دیدنش اومد و از دیدن ما تعجب کرد؛ اما اجازه ی حرف زدن رو ندادم و به بالا رفتم.

اما چند دقیقه بعد بدون این که در بزنه وارد اتاق من شد. معنی تعجبش رو نفهمیدم؛ ولی با پر خاش توی صورتش خیره شدم.

-باید در بزنی وقتی دری بسته ست!

-من، نمی دونستم که تو توی اتاق منی!

-اتاق تو؟

-آره من یه وقتایی که میام و پیش پدر بزرگ می مونم توی این اتاق می خوابم، نمی دونم چرا این جا رو به

تو داده؟!

-برو از خودش بپرس. حالا هم برو بیرون من احساس ناراحتی می کنم.

-مهرنوش باید حرف بزنی!

-من حرفی با تو ندارم، میایی کارم رو ازم می گیری که بیام این جا، در حالی که بهم انگ سر باری می زنی!

-سوء تفاهمه، قصد همچین کاری رو نداشتم.

-باشه برو بیرون.

هادی با سری افتاده رفت، بعد صدای آشنای عصای پیرمرد روی چوب های قدیمی به گوش خورد. کمی بعد هم صدای بلندش.

-تو توی اتاق مهنوش بودی؟

هادی: به خدا نمی دونستم آقا جون!

-ادب هم نداری.

-چرا آقا جون؟ چرا اتاقم رو بهش دادی؟

-چون دیگه نمی خوام اینجا بمونی!

-آقا جون...

-همین که گفتم، این دختر باید راحت باشه.

-یعنی سر هم نزنم؟ مزاحمم مگه؟

-نه نیستی؛ ولی شب موندن رو بی خیال شو. دختر جوون و با حیائیه، نمی خوام آزار ببینه.

توی دلم به پدر بزرگ احسنتی گفتم، چه خوب من رو شناخته.

عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

-حالا هم برو هادی، می خوام استراحت کنم.

دیگه صدایی نیومد، حتما رفته. این خونه فضای بزرگی داشت برای همه چند تا اتاق که معلوم نبود

توشون چه خبره. صدای آروم عصاش تا انتهای راهرو اومد، حتما اتاقش اونجاست، از فکر بیرون اومدم و

روسریم رو در آوردم و موهام رو دورم ریختم. از اتاقم رفتم بیرون، آخرین پله بودم که دیدم روی مبل

روبه رویی هادی با چشم‌های وق زده نگاهم می‌کرد. من هم تعادل رو از دست دادم و پام پیچ خورد و افتادم زمین.

برگشتم دیدم همون جوری داره بهم نگاه می‌کنه، حتی بلند نشد بیاد کمک، چه بهتر. پایین بلوزم رو گرفتم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم. از صدای زمین خوردنم هیچ کس نیومد بیرون، چه محبتی به به. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم، دستم رو روی قلبم گذاشتم تند تند می‌تپید. کمی که اروم شدم شجاعت پیدا کردم، وقتش بود کمی توی خونه کندوکاو کنم. من چیزی از این خونه نمی‌دونم.

به اتاق مامان رسیدم، آهنگ ملایمی در حال پخش بود. من اتاق مامان رو ندیدم، یه روز می‌رم و می‌بینم. بعد به سمت اتاق دیگه‌ای رفتم. صدایی نمی‌اومد انگار خالی بود. بعد به اتاقی رسیدم، صدای آشنای مردی می‌اومد، داشت با تلفن حرف می‌زد چون کسی اون جا نبود، کمی حس کنجکاویم فعال شد، گوشم رو به در نزدیک کردم. اروم حرف می‌زد؛ ولی صداش لرز داشت.

پدربزرگ: همین که گفتیم. فعلا نمی‌خوام این ورا آفتابی بشی، نه چرا متوجه نیستی! داد می‌زد، کی پشت خط بود که تا این حد عصبیش کرده بود.

ممکن بود بیاد بیرون واسه همین از در فاصله گرفتم و کمی که دور شدم صدای در اومد، اوف به موقع رفتم، وگرنه مچم رو می‌گرفت. الکی خودم رو مشغول دیدن تابلوی خانوادگی کردم. آدم‌های توی این عکس همگی لبخند داشتن، یه زوج جوون با سه تا بچه. دختری با موهای مجعد، پسری با لبخند مهربون و پسری با چهره‌ای مرموز. کاملاً معلوم بود که کی هستن.

پدر بزرگ به زیبایی مهتاب بود، مادر بزرگ هم همین‌طور. این زوج عاشق به طرز زیبا و با شکوهی دستاشون رو گره کرده بودند و لبخندشون نشون از خوشبختی عمیق می‌داد. انقدر محو عکس بودم که متوجه صدای عصاش نشدم؛ وقتی دستش رو گذاشت روی شونه‌م برگشتم سمتش. چشم‌هاش محزون بود.

-تو هم محو پریچهری؟ من یه عمره محوشم!

به عاشق بودنش شک نکردم.

-محو عشقتون بودم.

سری تکون داد و قطره‌ی اشکش رو پنهان کرد. چه عاشقی بود این مرد محکم که به خاطر زنش این جور

داغون بود. این مرد رو محکم می‌دیدم؛ اما چه نرم بود در برابر پریش.

-کار کیه این هنر؟

سرش رو بالا آورد.

-کار برادر پریچهر.

دستی به قابش کشیدم.

-چه هنرمند ماهری!

-جزء بهترین‌ها بود.

بعد به صورتم دقیق شد.

-چشم‌هات من رو یاد پریچهر میندازه!

سرم رو پایین انداختم، من هم عاشق بودم، عاشق مادرم و پدرم؛ ولی عشق اون جور دیگه‌اس بود مثل

من حسرت داشت. من حسرت آغوش پدرم و اون حسرت یار. حالا حس می‌کنم که می‌دونم چرا روم

حساسه، من اون رو یاد عشقش میندازم. بی صدا ازم دور شد و من هنوز توی شک بودم، چون لحظه‌ی

آخر پیشونیم رو بوسید و گفت:

-مراقب قلبت باش، کاش قلبت هم مثل پریچهر باشه، مثل مادرت!

قطعا چیزی پشت این حرف بود؛ ولی اون من رو این جور بی پناه ول کرد و رفت.

بـوسه‌ای که روی پیشونیم زد از بهترین نوعی بود که تجربه کردم. چیزی که مدت‌ها نداشتیم، حس

داشتن پدر. چقدر برای حمایت پدرانه دلم تنگ بود پدر یعنی کوه یعنی چیزی که تا وقتی داری نمی‌دونی

پشتت بهش گرم بوده؛ اما وقتی از دستش می‌دی تازه درک می‌کنی که حال خوبت به خاطر وجود خودش بوده. حتی اگه کار زیادی نکنه واسهت باز هم پدره. وجودش رو همیشه با هیچی عوض کرد، کاش پدرم بود و حتی اذیت می‌کرد؛ ولی دلم به بودنش خوش بود.

گونه‌هام خیس شده بودن و من باز هم بی پناه بودم، شونه‌ای نداشتم تا بهش تکیه کنم و از غم و غصه‌هام واسهش بگم. من واقعا احساس تنهایی می‌کردم. اشک‌هام رو با حرص از روی گونه‌هام پاک کردم، حالا وقت نشستن نبود. نباید خودم رو به این زندگی و این بدبختی می‌باختم.

جلوی آینه آبشار موهام رو شونه می‌زدم؛ ولی در اصل تو فکر کار مناسب بودم. با گیتی قرار داشتم، می‌خواست من رو به همون کافه دنج سنتی ببره تا کمی صحبت کنیم. از اون شب مهمونی دیگه هم رو ندیده بودیم.

فرصت خوبیه تا بهش بسپرم که کاری برام پیدا کنه تا شاید از این حس بدبختی بیرون بیام و روحیه بگیرم. دیگه از پسر آقای فخری خبری نشده بود، نمی‌دونم چرا شاید حالش خوب نبود. هر چند به من مربوط نبود و فقط دلم براش می‌سوخت. عشق یک طرفه باز هم دردسر درست کرده بود.

پژمان!

اسمی که توی سرم اکو شد و اون صحنه‌ی شمال جلوی چشم‌هام نقش بست. احساس علاقه‌ش به من واقعی بود، توی چشم‌هاش غرق می‌شدم و من رو توی خودش حل می‌کرد. شاید اگه این وضع رو نداشتم حتما بهش فکر می‌کردم؛ اما من خسته‌تر از اونیم که بتونم یه رابطه‌ی جدید رو شروع کنم. به مامان و پدر بزرگ گفتم که میرم بیرون. پدر بزرگ گفت:

-کی بر می‌گردی؟

گفتم:

-تا یکی دو ساعت دیگه .

روی مادرم رو بوسیدم و گفتم:

-می‌رم دیدن گیتی!

موهام رو دادم تو تا چند تا پسری که اون جا نشسته بودن فکر بد به سرشون خطور نکنه.

هات چاکلتم رو هم می‌زدم و با غضب به گیتی نگاه می‌کردم که عین برج زهرمار به روبه‌رو خیره بود. عین یه آدم شکست خورده. با عصبانیت قاشق رو از داخل ماگ بیرون آوردم و پرت کردم داخل بشقاب کیک.

-گیتی بس کنه چیه؟ مگه کسی مرده که این جوری توی خودتی؟

با بغض نگاهم کرد و با دستش به سمت قلبش اشاره کرد.

-این جا یکی مرده که تو غمش داغونم، به عشقش چند سال نشستم حالا می‌بینم هیچ بوده و من قلبم رو از دست دادم.

استثناء درکش می‌کردم، من هم قلبم مرده بود واسه همین لبخند کجی تحویلش دادم.

-خب نمی‌خوای چیزی بگی؟

از این تغییر ناگهانی‌ش تعجب کردم.

-چی بگم؟ دنبال کارم؛ ولی هنوز هیچ کاری پیدا نکردم.

-مدرکت کی میاد؟

-فکر کنم تا هفته‌ی آینده بیاد.

-اوم، من با بابا صحبت کنم بری شرکت؟

-آرمان هم اونجاست؟

-فکر نکنم، اون با مسعود شریک شده. این جور که اون شب متوجه شدم بابام تنه‌است. تو بری اون جا

من هم دلم می‌کشه برم اون جا.

انگار چاره‌ای جز قبولی نداشتم، کی از گیتی و باباش نزدیک‌تر؟

قرار ملاقات رو برای چند روز آینده گذاشتیم و گیتی گفت که هماهنگ می‌کنه تا با هم به شرکت پدرش

بریم تا ببینه می‌تونه واسه من چی کار کنه؛ اما قول داد که حتماً یه جایی برای من باز کنه. راستش من هم

روی این حرفش حساب باز کردم و توی ذهنم کلی رویا بافتم این نقطه یه شروع خوبه واسه من. کمی زودتر از قرار گذاشته شده رفتم خونه.

دم خونه گیتی پیاده شدم و فاصله‌ی کم رو تا خونه‌ی خودمون یا همون پدربزرگ مهربون پیاده طی کرده بودم. هوای تازه رو به ریه‌هام کشیدم. آروم واسه خودم در حال رفتن بودم، متوجه باز بودن در شدم نگاهی به دور و بر انداختم و بی صدا رفتم داخل. ماشین آشنایی جلوی در چشمک می‌زد؛ ولی اهمیتی ندادم شاید نگین دختر مهرداد باشه؛ ولی با صدای مشاجره‌ای که بین مادر و پدربزرگ و مهرداد بود فهمیدم خبرایی بوده. صدای داد و فریاد مهرداد بود، اما چیز زیادی متوجه نشدم. آخه از پنجره‌ای که به حیاط دید داشت صدای واضحی نمی‌اومد فقط بابابزرگ عصاش رو کوبید زمین که مهتاب جون میخس شد. دویدم داخل با تعجب نگاهشون کردم، این جا چیزی وجود داره که من ازش بی‌خبرم. نمی‌دونم چرا ناخواسته این رو بلند گفتم و هر سه به طرفم برگشتن. اما نگاه همه‌شون خالی بود و از همه بدتر نگاه مهرداد بود که غریدن گرفته بود. کاش می‌دونستم چرا هم خون من انقدر با من مشکل داره. مهرداد به سمتم اومد و لبخند حرص دراری بهم زد.

-به به خانم کجا بودی تا بدونی؟! اما دیر هم نرسیدی بخوای برات می‌گم.

-چی رو می‌خوای بگی؟ بی‌تعارف بگو، عادت دارم به این که همه حقایق رو بکوبن تو صورتم.

مهتاب: مهرداد بس کن مهربونش بی‌تقصیره!

-نه مهتاب چی بی‌تقصیره، دخترم داغونه این دختر باید جواب بده.

-من؟ گفتم بگو!

هیچکدوم مون حواسمون به پدربزرگ نبود که دستش رو به قلبش گرفته بود و سرد و خاموش به ما زل زده بود. وقتی متوجه شدم، سرم رو چرخوندم طرفش و رفتم پیشش؛ اما مهرداد دست بردار نبود. من هم همین رو می‌خواستم، باید زبون وا می‌کرد که چرا اومده این جا. -تو چه جوری دل هادی رو بردی؟ با لوندی؟ یا با...

-خفه شو مهرداد!

صدای لرزون و خسته‌ی مرد این روزهای من بود.

-من چرا باید همچین خبطی بکنم؟ نیازی ندارم دل کسی رو ببرم آقای محترم!

پدر بزرگ با غمی که توی چشم‌هاش به رقص نشسته بود به من نگاه کرد. من هم داشتم شونه‌هاش رو ماساژ می‌دادم و اصلاً نگاهی به اون مرد به ظاهر آشنا نمی‌کردم.

-پس چرا هادی چپ و راست اسم تو رو میاره و از تو پیش نگین می‌گه و به اون بی‌محلی می‌کنه؟!

-به من چه که اون از من می‌گه. از خودش پرسید به جای این که یقه‌ی من رو بگیرد.

دیگه پدر بزرگ اجازه‌ی بحث نداد و ازم خواست که به اتاقم برم.

به من چه که هادی چشه، والا مگه من مسئول عشق آتیشین اونام؟

من مسئول جزئی‌ترین مسائل خودم هم نیستم.

هنوز صدای مشاجره از پایین می‌اومد. در رو بستم، روسری رو از سرم کشیدم و کش موهام رو باز کردم

و اون‌ها رو آزادانه رها کردم، روی تخت دراز کشیدم، دست‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دست‌هام رو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم، توی فکرم دلخوش به مردی بودم که این روزها

دوباره توی زندگیم داشتمش و حالا بیشتر از همه حتی نگران قلب اون بودم، می‌ترسیدم دلم رو بهش

خوش کنم و اون هم یه جوری تنهام بذاره، کاش این پسر ناخلف تا قلب پدرش از کار نیوفتاده این بازی

رو تموم کنه. صدای پیامی از گوشیم من رو از فکر به پیرمرد دلنشین و بد خلق و عصای چوب گردوش به

زمان حال کشوند، به گوشی نگاه کردم شماره‌ی ناشناسی پیام داده بود.

-سلام می‌شناسی؟

جواب ندادم، وقتی نمی‌شناسم چی رو جواب بدم! تک زنگ زد و قطع کرد.

دوباره پیام اومد.

-خوبه که جواب غریبه‌ها رو نمی‌دی، هادی‌ام.

خونم به جوش اومد و توی صورتم دوید. من رو به بازی گرفته!

-ازت متفرم، هیچ وقت نبودید، حالا هم که هستید دردمسیرید! چرا راحت نمی‌ذارید؟

-اشکال نداره متنفر باش، مهرداد اونجاس؟

-آره از شاهکار شما اینجا بزمی به پا کرده! من کجای داستان شما بودم که خودم بی‌خبرم؟!

-حق داری؛ ولی من نگین رو نمی‌خوام.

-به من مربوط نیست، به خودش بگو، اینجا پدرش داره واسه خاطر تو پدرش رو له می‌کنه.

دیگه جوابی به پیام‌هاش ندادم و نخونده پاک کردم. نیازی نبود ببینم، حرفم رو زدم، دیگه بقیه‌ش به من

مربوط نیست، باید به فکر پیرمرد عصازن باشم.

همین و بس .

نفهمیده بودم کی خوابم برده بوده، فقط صدای مشاجره بود که هنوز از پایین می‌اومد. انگار حالا مهرداد و

هادی داشتن با هم دعوا می‌کردن، باید پدر بزرگم رو نجات می‌دادم. توی آینه نگاهی به صورت ورم

کرده‌ام انداختم. شال ارغوانیم رو سرم انداختم و دستی به بلیزو دامنم کشیدم و به دنبال پدر بزرگم راهی

شدم. مامان رو دیدم که داشت گریه می‌کرد، دلم براش کباب شد، دستی به شونه‌ش کشیدم. چشم‌هاش

من رو آتیش زد، هیچ وقت تحمل دیدن اشک‌هاش رو نداشتم. روش رو با عشق بوسیدم و بلندش کردم.

آروم با صدای گرفته گفتم مامان، پدر بزرگ کو؟

اون هم بی‌رمق به اتاق تهی اشاره کرد. با مامان راهی شدیم که دستم رو کشید.

-چی کارش داری مهنوش؟ اون حالش بده.

-می‌خوام حالش رو خوب کنم، نگران نباش.

چیزی نگفت، همیشه از این اعتمادش خوش حال بودم. چند تقه‌ی کوتاه به در زدم، صدایی ازش نیومد.

باز هم زدم و با صدای ارومی گفتم : نمی‌خوای در رو باز کنی؟ مهنوشم!

صدای ضعیفی اجازه‌ی ورود رو داد. نفس عمیقی کشیدم و دست مامان رو رها نکردم، باهم داخل شدیم.

پیرمرد بیچاره روی تخت چوبی سلطنتیش که نشون از قدمتی طولانی به اندازه‌ی یه عمر زندگی می‌داد مچاله شده بود، دلم براش سوخت، صدای مشاجره هنوز می‌اومد؛ چرا بس نمی‌کنن؟ برن خونه‌ی خودشون بحث کنن!

دست مهتابم رو رها کردم و روی تخت نشستم. پشتش به من بود، چقد استخونی به نظر می‌رسید مثل یه نوزاد بی پناه بود، مریضی داشت اون رو از پا در می‌آورد؛ ولی به روی خودش نمی‌آورد. این روحیه‌اش عالی بود. رنگش به زردی می‌زد، نفس‌های سنگین و کوتاه می‌کشید. عصای چوب گردوی دوست داشتیش هم روی زمین ولو بود. پرده‌های قهوه‌ای سوخته کشیده شده بود و اتاق رو دلگیر کرده بود. از طرفی پارکت‌های سیاه هم بیشتر محیط رو تنگ و تاریک نشون می‌داد. با اینکه اتاق بزرگ بود؛ اما عجیب دل آدم توش می‌گرفت. دستی به بازوش کشیدم که لرزید.

-بابا جون؟! نترس منم نوهات.

-می‌دونم.

-برگرد من رو ببین.

-کارت رو بگو مهربونش، حوصله ندارم.

-شما ماشین داری؟

یک دفعه برگشت. چشم‌های نافذش دوباره توی چشم‌های متعجب من قفل شد. آب دهنم رو قورت دادم.

-می‌خواهی چی کار؟

از صدایش که برنده شده بود ترسیدم.

-می‌خوام ببرمتون گردش، من و شما و مامان.

نگاهی به مادرم انداخت که با چشم‌های غم زده به پدرش نگاه می‌کرد. من هم چیزی نگفتم، شاید پدر دختری از نگاه هم حرف بزنن که همون هم شد. پدر بزرگ خم شد تا عصاش رو برداره، پیش دستی کردم و عصا رو دادم دستش و به روی ماهش لبخندی پاشیدم، نمی‌دونم چرا مهرش به دلم نشسته بود؟!

یه جورایی داشتم جای خالی پدرم رو باهاش پر می کردم .

بلند شد، قامت تنومندش هنوز هم با ابهت به نظر می رسید. از توی کشوی دراور قدیمی که نفهمیدم کلیدش رو از کجا آورد و درش رو باز کرد، یه کلید قدیمی بیرون آورد و داد دستم. سرم پایین بود، سرم رو بالا گرفتم، به چشم هاش خیره شدم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

-شرمنده ام، اگه من نبودم این همه دردسر نمی کشیدید.

دستی زیر چونه ام انداخت و آرام گفت.

-اینا تقصیر تو نیست، تاوان منه.

از حرفش سر در نیاوردم؛ اما مهم نبود، مهم این بود که از من دلخوری نداشته باشه.

-ماشین کجاست؟

مهتاب، تو گاراژ قدیمی!

عصا زنان رفت جلو، من و مامان هم پشت سرش. از توی پذیرایی رد شد، اون دوتا خسته از بحث، یه گوشه افتاده بودن و با خشم هم رو نگاه می کردن؛ اما مهم نبود. پدر بزرگ مکثی کرد که زیر بازوش رو گرفتم و بردمش بیرون پشت باغ، درست جایی که من ندیده بودم. یه گاراژ بود، با آرامش و به کمک مامان درش رو باز کرد.

از دیدن بنز قدیمی چشم هام برق زد و ذوق زده به طرفش رفتم.

-این خیلی قدیمیه.

دستی کشیدم بهش و یه نگاه به پدر بزرگ و مادرم انداختم، هر دو محزون به نظر می رسیدن، انگار که هر دو داشتن به چیزی فکر می کردن که من نمی دونستم، گفتم:

-بشینید بریم دور دور.

مامانم زد روی دستش و زبانش رو گاز گرفت.

-وا دختر! می خوای اینجوری بریم؟

نگاهی کردم و تازه یادم افتاد چه جوری هستیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-آخ آخ، با دیدن این رخس قدیمی پاک فراموشی گرفتم.

پدر بزرگ لب به خنده وا کرد.

پدر بزرگ همیشه لباس خوب تنش بود حتی توی خونه، گفتم :

-بابا بزرگ تا شما با ماشینت دل بدی و قلوه بگیری من و مامان جنگی حاضر شدیم.

موقع رفتن به خونه اصلا توجهی بهشون نکردم که هادی جلوم رو گرفت.

-کجا میرین مهربان؟

-شما به دعواتون برسید، کاری به ما نداشته باشین.

بی توجهش به اون به بالا دوییدم و سریع آماده شدم.

وقتی اومدم پایین اون ها نبودن، به جهنم.

حس خوبی داشت سوار یه ماشین قدیمی شدن. انگار یکی هر روز اون رو روشن می کرده تا خراب نشه؛

چون راحت روشن شد.

بی هدف می راندم و چرت و پرت می گفتم تا بخندن، کمی هم موفق شدم. بعد از یه دور الکی تصمیم

گرفتم ناهار بریم یه رستوران سنتی.

فضای خوبی بود، انگار هر دو حالشون بهتر بود. از خودم راضی بودم، موقع برگشت پدر بزرگ همه اش

لبخند به لب داشت، چی بهتر از این!

چند روزی بود که از اون اتفاق ها دور بودیم، من هم حسابی خسته از بیکاری رو تخت لم داده بودم،

ناخواسته به یاد کسی افتادم که اصلا ربطی به من نداشت، پژمان فخری! چرا این اسم تو ذهنم گنگه؟!

راستش کی بدش میاد که نازش خریده بشه؟! ولی من نه ناز کردن بلد بودم نه ناز کشی داشتم؛ ولی

عجیب دلم می خواست پی من باشه؛ ولی نبود. این کمی عجیب بود؛ یعنی اون روز که گفتم نمی خوامش گوش کرد؟ کاش می دونست چی توی دل من میگذره. کی از یه پسر با کمالاتی مثل اون بدش میاد؟! ولی من اگر می خواستم هم نمی تونستم بهش فکر کنم. بابت مشکلاتی که داشتم نمی تونستم هیچکس رو وسط این بدبختی ها بیارم. اصلا چرا بهش فکر می کنم. کلیپس روی موهام رو با یه حرکت از دور موهام که اسیرش بودن آزاد کردم. کمی سرم رو گردوندم تا هوای تازه لای موهام جریان پیدا کنه. جلوی آینه روی دراور ایستادم، دستی به پریشونی این آبشار کشیدم، حواسم رفت پی چشم هام، چشم های درشت و گیرا. جز چشم ها و دو تا چال روی گونه ام و موهایی مجعد که گردی صورتم رو قاب گرفته بودن هیچ جذابیت دیگه ای نداشتم، خب حق داره کسی عاشقم نشه؛ ولی اصلا مگه من برام مهمه کسی من رو بخواد؟

چرا که نه؟! هیچ دختری نیست که از خواسته شده و خواهان داشتن خوشحال نشه. هم دلم می خواست کسی من رو بخواد، هم می ترسیدم. لبخندی به دختر توی آینه زدم که دلش کمی خواسته شدن خواسته بود؛ ولی هیچکس رو نداشت جز مامان مهتابش. مگه همین کافی نبود؟! پس چرا دلش سرگردونه؟! دخترها بی عشق می میرن، دلشون خواستن می خواد، هر چند احساس رو توی هزار پستو قایم کنن، باز هم احساس سرکشی می کنه بین فکرها و زندگیشون. همه ی دخترها عاشق عشقن.

باید یه فکری برای این بی کاری بکنم، این جواری پیش بره خل بودن هم به نکات مثبتم اضافه میشه! موهام رو از روی شونه ام کنار زدم، سر شونه ام شروع به خودنمایی کرد، یقه ی بلوز رو کمی بالاتر کشیدم تا شونه ام رو بیوشونه. دلم خواست بازم کمی بچرخم توی این خونه رازآلود.

باز بی این که بخوام به سمت اتاق پدر بزرگ کشیده شدم. گوش ایستادم، دستم رو به نرمی روی چوب کهنه ی در کشیدم تا شاید صدایی بیاد. صدای فلوت می اومد انگار یکی داشت براش فلوت میزد! چه نوای غمگینی، چرا ان قدر این پیر کهن فکر غمگینه؟!

چند تقه به در زدم؛ ولی بعد پشیمون شدم. اما دیر بود. شاید کسی تو بود که نامحرم باشه. من هم بدون

رو سری بودم، با کمی تعلل صدای عصا اومد و در باز شد. کمی سرک کشیدم، چهره‌ی مغموش رو به من دوخت.

کمی معذب شدم، سرم رو پایین انداختم.

با صدای گرفته‌ای گفت:

-سرت رو ننداز پایین، بذار توی صورتت جوونی‌هام رو یادآوری کنم.

-اگه بدونم من شما رو اذیت می‌کنم، میرم و جلوی چشم‌تون خودنمایی نمی‌کنم.

لبخندی زد، بی‌شک این مرد توی جوونی خواهان زیاد داشته که الان و با این سن هنوز لبخندش جذابه.

_نه تو یادگارش برای این روزهای من. حالا چی شده اومدی پیشم؟

-راستش صدای ساز می‌اومد اومدم ببینم کار کیه!

-دوست داری باز هم بشنوی؟

-آره، با کمال میل.

-پس بیا تو.

در کمال ناباوری دیدم تنه‌اس. خودش نشست و با مهارت کامل شروع به نواختن کرد. حس خوبی زیر

پوستت جاری میشد وقتی به اون آهنگ گوش می‌دادی.

ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد و سرم کمی کج شد. وقتی چشم باز کردم که آهنگ متوقف شده بود. چشم

باز کردم تا ببینم چی شده که دیدم پدر بزرگ چشم‌های اشکیه. با تعجب بهش نگاه کردم، کنار پاش

زانو زدم و دستم رو روی پاهاش که حالا قدری لاغر شده بود گذاشتم. چرا پدر بزرگ؟ تنها چیزی بود که

از دهنم خارج شد.

اشک‌هایش رو مردونه پس زد.

-محتاج من هم عین تو وقتی این ساز رو می‌زدی حس می‌رفت، خیلی بهش شبیهی، اصلاً عشق خود

محتاج بود که من رو وادار کرد ساز بزنم.

و بعد دستی روی شونه‌ام گذاشت.

-دختر جون ممنونم که این آخری‌ها حسش رو برام تازه کردی. خوشحالم که داره عمرم تموم میشه. سال‌هایی که بی اون طی کردم سخت بود، حالا دارم بال در میارم که به دیدنش برم. کاش پیداش کنم، هیچ‌کس برام اون نمیشه و بعد طره‌ای از موهای سرگردون روی شونه‌ام رو به دست گرفت و پیشونیم رو بوسید.

-این بـ —وسه از من به عنوان پدربزرگت بود برای این‌که بدونی تنها نیستی. باید حرف‌ها باهات بزنم، من عمر زیادی ندارم، مرگ رو حوالی خودم حس می‌کنم، باید راجع به خیلی چیزها حرف بزنیم. قطره‌ای اشک مزاحم، گوشه‌ی چشمم پیروز شد و چکید. نتونستم حرفی بزنم، بی حرف به بیرون رفتم.

قدم زدم تا به آلاچیق ته باغ رسیدم، نشستم و فقط به این فکر کردم که اون چه که حال پدربزرگ رو تا این بد کرده و باید با من حرف بزنه، چی می‌تونه باشه؟! ولی فکر فایده‌ای نداره باید منتظر زمان باشم.

دستی زیر چونه‌ام زدم و به منظره‌ی تقریباً نابود شده‌ی روبروم نگاه کردم، درخت لاغر و کم‌جون بود؛ ولی از ظاهرش پیدا بود عمر زیادی داشت مثل صاحبش؛ ولی امان که کسی زیاد بهشون نمی‌رسید. پدر بزرگ عاشق گل و گیاهه پس چرا بهش نمی‌رسه؟

چشم چرخوندم و دیدم اون طرف برعکس این طرف، پر از حس زندگیه و واسه‌ام جای سوال داشت چرا این قدر فرق؟! حالا بین این همه درگیری فکری نمی‌دونم چرا دارم به دار و درخت‌های اینجا فکر می‌کنم؟! شاید می‌خوام ذهنم رو پرت کنم؛ ولی گوشه‌ی ذهنم پر از معماست، معمای عشق قدیمی، معمای آدم‌های جدید زندگیم؛ ولی مهم‌ترش رفتار پدر بزرگه! قطعاً چیزی توی گذشته وجود داره؛ چون تا مرگ نزدیکش نشده بود من و مادرم به یغما رفته بودیم و حالا...

از تماس دست شخصی روی شونه‌ام هین محکمی کشیدم، اون قدر توی فکر بودم که متوجه حضور کسی

در اطرافم نشدم، صاحب دست دایه‌ی مادرم بود که با لبخندی شیرین نگاهم کرد.

-دختر جون تو خیلی من رو یاد جوونی‌های مادرت می‌اندازی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و از روی شانه نگاه تیز و کنجکاوم رو بهش دوختم.

-چطور خانم گل؟!

-اون هم وقتی توی فکر بود می‌اومد محو تماشای بیرون میشد تا از صداها داخل ذهنش فرار کنه؛ ولی

نمی‌دونست این کار بدتر ذهنش رو به سمت بی‌راهه می‌کشونه.

از تیزهوشیه زن روبروم به وجد اومدم، بی‌شک به خاطر همین چیزها بوده که مادرم این قدر روی این زن

حساس بود و برای دیدنش دل دل می‌کرد.

با لبخندی که می‌دونستم چال روی گونه‌هام رو به خوبی توی صورتم نشون میده نگاهش کردم، پلکی

زدم از سر آرامش و حرف دلم رو به زبون آوردم.

-به مادرم حق می‌دم این قدر اروم باشه وقتی زیر دست شما بزرگ شده.

چشم‌های زن رنگ محزونی به خودش گرفت و بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای اشکی گوشه‌ی چشمش رو تر

کرد که باعث تعجبم شد.

شتاب زده به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

-چیزی گفتم که باعث ناراحتی تون شد؟! مادرم شما رو دوست داره؛ اما من به خاطر مادرم نیست که

شیفته تون شدم، این خود دورنی تون من رو جذب کرد.

-نه دخترم، تو خیلی شبیه مهتاج خانمی. خانمی بودن بی‌همتا. کاش بودن، بعد از رفتن شون همه چیز

عوض شد، می‌بینی حتی آقا هم فقط به گل‌ها و درختی که خانم کاشتن آب می‌دن و نمی‌دارن ما به گل‌ها و

درخت‌های خودشون رسیدگی کامل کنیم !

پس علتش این بود!

-این قدر عاشق مادر بزرگم بودن؟

-هه، عاشق نگو، جانشون به هم وصل بود، آقا واسه همه غرور و ابهت داشت و داره؛ ولی وقتی به خانم نگاه می کردن چشم هاشون چیز دیگه ای بود.

پیش خودم اعتراف می کنم هنوز هم اون ابهت رو داره و چون من شبیه مهتاج بانو هستم با من نرم تره.

هه، خنده داره؛ ولی یاد عشقش رو تو دلش زنده می کنم.

به خودم نهیب زدم بی رحم نباش، اون دوستت داره و شاید تو بی اون که بخوای داری روحیه اش رو واسه ادامه زندگیش بیشتر می کنی.

این فکر بیشتر راضیم می کرد.

کنار پنجره ی بزرگ اتاق کوچیکم ایستاده بودم و ماگ قهوه ی درست شده توسط دایه مادرم رو توی دستم جابه جا می کردم. توی فکر بودم، سرم در حال ترکیدن بود، از سردرگمی بیزار بودم، به انعکاس خودم توی شیشه نگاه کردم، چشم هام اندازه چشم گاو بزرگ بود.

با این فکر مزخرف که وسط فکرهای مهمم اومده بود توی ذهنم پقی زدم زیر خنده، همیشه این طوری بودم و هستم، وقتی خیلی فکرم درگیر میشه به چیزهای چرت و پرت فکر می کنم، سری از روی تاسف واسه خودم تکون دادم، کمی از مایع سیاه خوشبو درون ماگ چشیدم، تلخیش زیر زبونم یه حال خوبی بهم داد، حس آرامش...

ولی این حس دیری نپایید چرا که گوشیم زنگ خورد.

روی تخت پیداش کردم، با دیدن اسم روی گوشی ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم.

کمی از شوک بیرون اومدم و به کندی دست روی آیکون سبز رنگ کشیدم، تماس برقرار شد و من حرفی نزد.

صدای بم و گرم آقای فخری توی گوشم پیچید.

شرمنده شدم از اینکه ان قدر بی حواس رهاش کردم؛ در حالی که اون خیلی کمکم کرده بود.

-سلام مهرنوش جان، دخترم خوبی؟! -

-سل...ام شما خوبید؟

لب گزیدم از شرم.

-دیدم ازت خبری نیست گفتم ببینم چه می کنی! از این پیمان هم که چیزی در نیامد...

یاد شمال و حرف هاش با پیمان و اخراج شدنش افتادم، از اون روز تا حالا از پیمان که ادعای عاشقی می کرد خبری نداشتم.

نجوا گونه با بغض و شرمندگی گفتم:

-ممنون، هستم کمی درگیر بودم، بی معرفت نیستما.

-می دونم دخترم، تو که مقصر نیستی تقصیر این پیمانه، چند وقتی که حال خوشی نداره یه مدت هم که... می دونستم منظورش چی بود، به همون شمال و اعتراف به عشقش برمی گشت.

-ان شاءالله بهتر میشن.

-نه دخترم، فکر می کنم تو رو توی زندگیش کم داره.

از صراحت کلامش مات شدم.

ادمه داد:

-می دونم درست نیست بگم؛ ولی من حس می کنم به تو مربوطه، من پسر رو مثل کف دست می شناسم،

از وقتی که دیگه نیستی این جوریه، از وقتی جواب نه ازت شنیده اون آدم قبل نیست، گذاشتم کمی به خودت بیایی بعد پیام سراغت ازت بپرسم چرا...

درد داشت یا نداشت این حالم؟! غم توی صدای این مرد و درد توی سینه ی من و پسر عاشقش!

چی باید می گفتم؟ از اینکه من هیچ وقت نمی تونم کسی رو بخوام! از اینکه راز دلم بر ملا بشه همه طردم می کنن و هیچ کس باورم نمی کنه، از شکستن دوباره می ترسم...

-آقای فخری نمیشه، من نمی تونم کنار کسی باشم.

-درگیر پیمان من نیستی؟

چی باید می گفتم؟ از حس نابه سامانی که گاهی قلقکم می داد؛ ولی هر بار سرکوبش می کردم؟!

-موضوع اینا نیست آقای فخری، شما از گذشته‌ی من هیچی نمی‌دونید، گذشته‌ای که نگذشته تا ابد برای من ادامه داره...

از بغض باز هم لب گزیدم تا صدام نلزه، دوست ندارم ضعیف باشم.

-باشه دخترم، خودت رو اذیت نکن، فقط زنگ زدم که اگه می‌تونی یه فرصت به خودتون بده.

-نمی‌دونم چی بگم! ذهنم خالیه، جای من بودن سخته آقای فخری.

-باشه دخترم، مراقب خودت باش.

-سلام برسونید به پری خانم.

گوشی رو پرت کردم روی میز آرایشی، با بغض حق زدم برای دل عزا دارم و برای بار هزارم خواستم تا

مسبب این بدبختی رو پیدا کنم، این همه درد حق من نبود، حقم رو پس می‌گیرم.

قهوه‌ی سرد شده رو یه جا سر کشیدم، تلخیش از تلخی حقایق زندگی من بدتر نبود.

پیمان با یه نه‌ی من جا زده بود، وای به روزی که رازم فاش بشه! هه بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن

عشق رو تجربه کنن؛ چون آدم‌های خوبی به پست‌شون نمی‌خوره.

بی‌خیال شدم و عزاداری واسه دل بدبختم رو به زمان دیگه‌ای موکول کردم، الان وقتش نبود، الان وقتش

بود تا از همه چیز سر در بیارم از اون ادم پشت خط که پدر بزرگ سرش هوار میزد. یه حس مرموزی

می‌گفت اینجا جاییه که باید دنبال حقایق زندگیم باشم، کارگردان این بازی خوب مهره چینی کرده تا من

به اینجا برسم.

ولی من سمج‌تر از این حرف‌هام، نمی‌دونم چرا از استرس اینکه قراره چی بشنوم تو خودم می‌پیچم.

اینبار با صدای گوشی از جا پریدم، با دیدن اسم روی گوشی چشم‌هام بیشتر از این باز نمیشد و صدام رو

با صدایی شبیه آخ بیرون دادم، امروز اومده سراغ من!

حالش خوب شده! کوکه الان! من نیستم. تو روزهای دور، وقتی خیلی جوون بودم اعتمادم شکسته شده، من منتظر هیچ کس نیستم، نمی تونم عاشق بشم، عشق برای من یه چیز مضحکه، واسه دل شکسته‌ام میخوام انتقام بگیرم از اونی که این بلا رو سرم آورد، واسه دلی که دیگه نمی تونه عاشق بشه. بازم کی رو تو زندگیم راه بدم که باز هم بهم زخم بزنه؟ نه نمی تونم، زنگ نزن لعنتی... باز هم زنگ خورد و اعصابم رو به بازی گرفت، با حرص گوشه‌ی رو کوبیدم تو آینه روبروم، داد زدم زنگ نزن لعنتی، من محکومم به تنهایی...

در باز شد و نفهمیدم کی تو آغوش مهتابم فرو رفتم و گذاشتم خیس بشه شونه‌های تنها گسم. اون شونه‌هام رو مالش می داد، نمی فهمیدم چی میگفت! شقیقه‌هام از فکر و فشار زیاد با حرص می کوبید. این فکرها واسه من شدن مثل خوره که دارن جونم رو میخورن، اینجوری پیش برم نمی تونم مقصر رو پیدا کنم. مامان ملحفه رو کشید روم و کنارم نشست، زل زد به چشم‌های از گریه متورمم، بین آسمون و زمین بودم وقتی مهتابم اینجوری بهم نگاه می کرد. تمام عشقش رو تو صدایش ریخت و گونه‌ام رو نوازش کرد. -درسته پدرت نیست؛ ولی من هستم.

دستش رو گرفتم و بوسیدم، اون از دردم خبر داشت و نداشت!
با صدای خشدار گفتم:

-دوستت دارم گلم

لب زد من بیشتر و من دلم برای بیشترش رفت.

اون شب با اتفاق‌های بد و خوبش تموم شد؛ ولی بدترین قسمت ماجرا حضور هادی بود که با رفتن من به اتاقم خاتمه یافت؛ چون ذهنم این روزها تحمل اون یکی رو دیگه نداشت.

با رخوت چشم‌هام رو باز کردم، باز هم کابوس! کی از دست این کابوس‌ها نجات پیدا می کنم خدا می دونه.

بعد از شستن دست و صورت به سمت آشپزخونه رفتم تا دلی از عزا دریارم، ماما نازنینم روی صندلی نشسته بود و متفکر با دایه اش حرف میزد، سلامی دادم و روش رو بوسیدم، بعد بی حواس به داخل پذیرایی روونه شدم تا پدر بزرگم رو ببینم که بادیدن آدمی که روبروم نشسته بود شوکه شدم، معذب خودم رو جمع کردم به خاطر بی حجابی؛ ولی اون متفکر به من خیره بود. دوییدم بالا که صدای پدر بزرگ که می گفت بعد از پوشیدن بیا پایین مهنوش کارت دارم رو شنیدم.

قلبم تند می زد از نگاه هادی خجالت کشیدم. دوست نداشتم اونجا باشم و به خزعبلات هادی گوش کنم؛ ولی امر امر آقا جون بود، پس ناچار نشستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و عصبی به هادی نگاه کردم، دوباره به پیر مرد زردرویی که هر روز تکیده تر از دیروز میشد نگاه کردم، طوری که متوجه بشه منظورم اینه که خب شروع کنید یالا!

ولی پدر بزرگ همچنان با آرامشی که شاید ظاهری بود، فنجان چاییش رو گذاشت توی نعلبکی و دستش رو دور عصای قدیمی چوب گردوش پیچید.

هیچ کدوم جرات شکوندن این سکوت رو نداشتم که مادرم اومد و کنار پدرش نشست.

-خب هادی جان، خوبی؟ داداش و زن داداش خوبن!؟

هادی سرش رو بالا گرفت، چشم هام درخشید، اون هم کلافه بود؛ ولی حرف زدن با مهتاب من خستگی رو از همه دور می کرد، نا خودآگاه لبخندی زدم که از چشم پدر بزرگ دور نمود، این رو وقتی فهمیدم که جلوی جمع سنگ روی یخم کرد.

-دختر جان تو لبخند هم بلدی بزنی؟ از وقتی که اومدی بق کردی نشستی اونجا!

شرمنده نگاهش کردم، دوست نداشتم کسی مخصوصا بزرگ تر از خودم رو برنجونم حتی ناخواسته. چه برسه به این مرد روبروم که تازه داره جای خالی پدرم رو واسه م پر می کنه. شبیهش نیست، هیچ کس نمی تونه واسه یه دختر مثل پدر خودش باشه، باز از نبودش اه کشیدم، من نمی تونم از پدرم متنفر باشم، نمی تونم.

-وا دختر چرا ماتت برد؟

مهتاب جون هم تک خنده‌ای زد و روبه آقا جون گفت:

-آقا جون شما مهربانوش رو نمی‌شناسی؟ همیشه تو هیروتش گیره!

وقتی به آخر حرفش رسید ناراحتی توی صدای موج می‌خورد.

به خودم جرات دادم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-پدربزرگ چیزی می‌خواستید بگید؟

به وضوح از صراحت کلامم یکه خورد، خودش رو نباخت و به هادی اشاره کرد.

-تو مشکلک با این پسر چیه؟

پوزخندم زیادی بلند و توی چشم بود طوری سر هر سه به سمتم برگشت، من هم مثل خودش دستم رو به

سمت هادی گرفتم و گفتم:

-اولا این جوون خودش زبون داره، دوما دوست ندارم زیاد دورو برم بچرخه و باز اون اتفاق‌ها پیش بیاد،

ایشون هزارتا مدعی دارن.

هادی عصبی دستی به چونه‌اش کشید و لب گزید، در یک آن پاشد روبروم قرار گرفت، من هم به طور

غریزی از جا پاشدم، مثل دو آدمی که می‌خوان دعوا کنن گارد گرفتیم؛ البته بیشتر من. توی چشم‌هایش

همه چیز دیده میشد، نمیشد حرف نگاهش رو حدس زد.

-من مدعی دارم!؟

-این همه راه پاشدی و گارد گرفتی که مثل دخترهای ترسو این رو بگی؟

با لبخند یه وری نگاهش کردم و دست به سینه شدم، سرم رو هم تگون دادم.

برگشتم دیدم آقا جون مثل این مدت اخیر، بالاخره یه لبخندی داره، مامان هم مستاصل نگاهش بین من و

هادی در چرخش بود که رد نگاهم رو گرفت،، وقتی به آقا جون رسید اون هم لبخند زد، هادی دلخور به

سمت آقا جون چرخید.

-اقا جون به من می خندید!

-نه به حرف مهنوش خندیدم.

و بلندتر خندید، اون قدر که به سرفه افتاد.

هادی با یه خداحافظی کوتاه رفت؛ البته زیر لب یه چیزهایی گفت که شک دارم خودش هم شنیده باشه!

من هم بی خیال رفتم صبحانه ام رو بخورم، الکی وقتم رو گرفت.

-دخترم چی می خوری؟

-وای هر چی باشه می خورم، گرسنمه.

متوجه نشده بودم که چشم هام رو بیش از حد بزرگ کرده بودم و همین باعث تعجب دایه شده بود، تا فهمیدم جمعش کردم.

دلم هوای تازه می خواست، نمی دونم چرا بیرون این خونه رو بیشتر دوست دارم، سقفی نداره که دلگیر باشه.

رفتم پشت باغ، جایی که دیروز بودم، اونجا رو دوست دارم، چای هم بردم تا کمی فکرم رو آزاد کنم.

نمی دونم چرا از گیتی خبری نیست! امروز حتما میرم خونه شون.

نشستم، موهام رو از بند روسری آزاد کردم و روی شونه ام گذاشتم، باد خنکی که می اومد موهام رو به بازی گرفت، می خواستم چای بخورم که دیدم جسمی از پشت یه درخت تکون خورد، ترسیدم و چوب برداشتم وقتی سایه اومد بیرون پوف عصبی کشیدم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟!

ابروهاش پرید بالا!

-اتاقم رو که گرفتی بیا پاتوقم رو هم بگیر.

چشمش به چوب افتاد.

-تو خونه کم زدیم حالا با چوب دنبالمی؟!

-من نزد مت حرف حق زدم.

-حرف حق!؟

-اوهوم

-مهرنوش می خوام باهات حرف بزنم.

-خب الان داری چیکار می کنی پس!؟

-منظورم اینه که می خوام بدونم چرا این قدر...

-چرا انقدر کلافه ام؟

-آره

-به خودم مربوطه، تو برو دور شو ازم تا حرف درنیارن واسه ت.

-چرند نگو، زندگی من دست خودمه.

-آفرین دست خودت نگهش دار که دست من بیوفته پرپرش می کنم.

-خوشت میاد؟

-از چی؟

-از هیچی.

-برو هادی، می خوام تنها باشم.

-تو می دونی کی این بلاها رو سر زندگی تون آورده!؟

-نه نمی دونم، ولی مطمئنم تو هم نمی دونی.

-نه ولی حال بدت واسه اونه نه! می تونی بهم اعتماد کنی.

-اعتماد!؟ چی هست اصلا!؟ تو هم مثل بقیه باور داری که من خودم یه دختر بدم که خودم رو به باد دادم،

فقط نوع تظاهراتت فرق داره.

-باور کن من اولش شک کردم؛ ولی حالا مطمئنم.

-از چی حرف می‌زنی؟ یه شبه به باور رسیدی؟! ببین من احمق نیستم، برو رد کارت.
-مهرنوش خواهش می‌کنم، بذار کمکت کنم، می‌دونم که دنبالش!
-از کجا مطمئنی!
-از اینکه...

از جیبش دفترچه‌ای که سال‌ها توش می‌نوشتم رو خارج کرد، از حرص نفهمیدم که چای رو کی تو صورتش خالی کردم.

-به چه حقی تو زندگی من فضولی می‌کنی؟ از کجا برش داشتی؟ کی بهت اجازه داد بخونیش؟
همین جوری داشتم داد می‌زدم که اومد دهنم رو گرفت.
آروم زمزمه کرد.

-همه‌اش رو خوندم، می‌دونم چی کشیدی!

نابود شدم، از این دفترچه فقط خودم خبر داشتم، جلد سیاهی داشت، از روزی که ارمان اون جوری کرد توی اون مینوشتم.

-از کی تصمیم گرفتی سیاه بشی!

-از وقتی که زندگیم رو ازم گرفتن. از وقتی که زندگیم مثل جلد این دفتر سیاه شد؛ مثل صفحه‌هاش. خب حالا که فهمیدی چی تو سر منه می‌خوای چیکار کنی؟ نذاری پیدا کنم کسی رو که بهم این همه درد بدهکاره؟

-نمی‌دونم، وای جای تو بودم بی‌خیال می‌شدم، می‌خوای پیداش کنی که چی؟

-حرف‌های بودار میزنی هادی! تو حتی نمی‌تونی نصف روز جای من زندگی کنی، ببین حتی نمی‌تونی درک کنی چرا می‌خوام از سر ماجرا سر دربیارم، به اندازه کافی دیر شده دیگه تحمل ندارم، نمی‌تونی درکم کنی، برو و فکر کن هیچی نمی‌دونی، برو با اون دختر زندگی آروم و بی‌دغدغه‌ات رو شروع کن.
-دغدغه‌ی من اون نیست.

-به من چه، بذار به درد خودم باشم، بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم.

-باشه کمکت می‌کنم، اصلا اومده بودم همین رو بگم، فقط می‌خوای از کجا شروع کنی؟!

-نمی‌دونم هنوز هیچی نمی‌دونم.

-پس می‌خوای بگی کمک نیاز داری؟

-آره می‌خوام ظرف این چند روز همه چی رو تموم کنم، بسه هر چی بازی خوردم.

-باشه...راستی موهات خیلی قشنگن.

از اینکه یهویی بحث رو عوض کرد ماتم نبرد، بیشتر از حواس پرت خودم حرص خوردم که یادم رفته بود شالم رو سرم کنم، ای وای.

دستی زدم و شالم رو سرم کردم، بحث رو ناشیانه عوض کردم. به اون ربطی نداشت؛ ولی گفتم:

-می‌خوام توی شرکت پدر گیتی مشغول شم.

-گیتی کیه؟

-دوستم.

-آهان همونی که رفتی خونه‌شون و در رو به روم بستنی و دیگه نیومدی. همون روز که نگین لعنتی بهت

کلی حرف زد.

-باشه بسه.

-راستی اون پسره! همکارت دیگه سراغت نیومد؟

-همکارم نبود، رئیس‌م بود.

-همون.

-نه چطور؟! (مشکوک میزد)

-همین جوری

-باهاش حرف زدی؟! اصلا از کجا می‌دونی سراغم می‌اومد یا نه؟ باهاش حرف زدی؟!

-آره، من رکم، تعارف ندارم.

-چی گفتی؟

-همه چی رو.

دنیا دور سرم چرخید، پس واسه جواب منفی ولم نکرد، واسه اون حرف‌ها ولم کرد. هه، می‌دونستم

-چه بهتر راحت شدم.

وقتی رفتم داخل سرم داشت می‌ترکید، لباس پوشیدم و به سمت خونه گیتی رفتم، البته قبلش به مادرم

گفتم. هوای خوبی بود واسه قدم زدن.

فاصله خونه گیتی با خونه پدربزرگ زیاد نبود، زود رسیدم. زنگ در رو زدم و منتظر شدم، افسانه خانم

جواب داد بیا بالا. نه سلامی، نه چیزی!

دلشوره داشتم، رفتم تو و گیتی رو صدا زدم که افسانه خانم به استقبال اومد، رنگ و روش پریده بود،

چشم‌هایش لرزید و محکم به آغوشم کشید طوری که داشتم تو بغلش له میشدم.

-کجا بودی مهربونش که گیتی اونجور شد؟

-گیتی چی شده افسانه جون؟

-بیمارستانه.

ترسیده از خودم جداش کردم.

-چرا؟! الان حالش چطوره؟ کجاست اصلاً؟!

-خودکشی کرده بود.

مثل دیوونه‌ها تا اتاقش رفتم. در رو با ضرب باز کردم، بلند گفتم بس کن گیتی، بگو شوخیه، این بازی

احمقانه رو تموم کن باشه، تنبیه شدم. نبودن گیتی، اتاق خالی و تخت مرتبش بهم دهن کجی می‌کردن.

اعصابم خط خطی شده بود، وسایلم زیادی منظم بودن، اتاقش زیاد ساکت بود، اون همیشه حتی اگه تو

اتاق نبود صدای آهنگش تا هر جای خونه می‌اومد. دویدم پایین و دست افسانه خانم رو گرفتم و گفتم:

-لباس بپوشید من رو ببرید پیشش، گیتی تنها کسیه که من دارم. وقتی همه قضاوتم کردن و تنهام گذاشتن اون پشتم موند، قد یه دنیا می خوامش نباید تنه اش بذارم.
بی حرف رفت و زود با یه مانتوی بلند طوسی و شال مشکی برگشت.
سخته که بهترین همراه زندگی ت رو از پشت شیشه و با اون لوله هایی که تو دهنش بود، نشونت بدن .
با بغضی که تو گلوم چسبیده و ولم نمی کرد رو به نامادریش برگشتم:
-کی این کار احمقانه رو کرد؟!
-دیروز.

-حدس اینکه به خاطر کی بوده دور نیست؛ ولی چرا؟
-چون مسعود بهش گفته ازش متنفره، مسعود از رفتارهای سو برداشت کرده.
-گیتی دوستش داشت؛ ولی مدتی ازش بیزاره، حالا واسه اون قرص خورده؟
-نمی دونم چی پشت خط بهش گفته! فقط می دونم گیتی این ور داد میزد ازت متنفرم لعنتی، مغرور خودخواه عوضی.

ناخودآگاه لبخند زدم، وقتی ناراحت میشد پشت سر هم حرف میزد.

-اون دوست داشتنی ترین نادون دنیاس

و ادامه دادم

-کی به هوش میاد؟

-گفتن یک یا دو شب دیگه باید بهوش بیاد، تو کمای موقته، اگه فقط چندتا بیشتر می خورد قطعا الان...
-آ...بسه افسانه جون خودت رو ناراحت نکن، خدا رو شکر که الان میشه امیدوار بود.

از همون جا زنگ زدم به مامان و گفتم که پیش گیتی می مونم. نامادری گیتی رو هم فرستادم خونه. سرم رو تکیه دادم به دیوار سرد، چشمم رو بستم، کلی خطای درهم و برهم پشت چشمم نقش بست، دلم الان فقط می خواست گیتی باز به روم چشم باز کنه. اگه اون هم تنهام بذاره حسابی تنها میشم. نفهمیدم

کی خوابم برد که تلفنم زنگ خورد. از جا پریده و ترسیده به شماره نگاه کردم، اه، این هادی چی می‌خواد؟ سرم رو بعد از یه مکالمه‌ی مزخرف به هم فشردم. این چی می‌خواد از جون من؟ به اون چه که من شب کجا موندم؟ بره به همون نگین، دختر مهرباد خان بچسبه که باد نبردش! صبح شد و هنوز وضعیت گیتی همون جوری بود. کلافه و عصبی بودم، از دور صدای پاهای عصبی کسی رو شنیدم، محکم پاش رو به زمین می‌کوبید و می‌اومد. از دیدنش شوکه شدم، دستی به پر شالم کشیدم و تسبیح رو توی دستم جابه‌جا کردم. به من رسید و نگاهی بهم کرد، به شیشه چسبید، ماتش برده بود. سلام آرومی کردم که جواب نداد، من هم چشم‌هام رو براش چپکی کردم که همون لحظه برگشت، شانس اوردم نفهمید.

-فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشه که زرتی بخواد خودش رو راحت کنه!
به چشم‌های قرمزش نمی‌اومد اون حرف رو بزنه! مشکوک نگاهش کردم.

-اون وقت شما خیلی قوی هستی که اومدی ملاقاتش؟

-اگه قوی بودم که از همون لحظه که فهمیدم می‌اومدم.

چیزی مثل صاعقه زیر روم کرد، این پسر یه چیزیش شده بود! دلش لرزیده بود؛ اما چه بد وقتی، وقتی که گیتی حسش رو از دست داده؛ ولی گیتی هم مشکوکه! اگه از حسش رو از دست داده چرا خودش رو واسه‌ش کشته؟

-دوستش داری؟

برزخی به سمتم چرخید.

-الان حس من مهمه این وسط؟! اصلا اهمیت داره؟!

انگشتم رو روبروی صورتش تکون دادم.

-شک نکن داره، انرژی محبت تو صدای تو می‌تونه نجاتش بده نه عجز و لابه‌ی من.

عصبی دستی به موهای بلند پوش شده‌اش کشید. مسیری رو رفت و برگشت...

-شما برو من هستم.

-هستی یعنی تا تهشی دیگه؟ اگه من برم دلم می خواد تا چند ساعت دیگه بهم خبر بدن خوب شده.
-قول نمیدم؛ ولی تلاش می کنم.

-من هم همین رو می خوام قول فایده نداره، اول به خدا بعد به تو می سپرمش.

کیفم رو برداشتم و نزدیک شیشه شدم، آروم گفتم:

-کَلک، بالاخره گیر افتاد .

بی هدف راه افتادم به هر سمتی که جذاب تر بود، اون قدر که شب شد. به دنبال راه حل، هر فکری کردم. هیچ راهی وجود نداره، مگر اینکه یکی از خودش نشونی بهم بده. بی اونکه خبر بدم راهی خونه شدم. باز هم صدای مشاجره و باز هم قطعاً مهرداد؛ چون به غیر از اون کسی توی این خونه سر و صدا راه نمی انداخت.

بیرون عمارت تاریکی و سکوت بود هیبت کسی رو پشت درخت ها احساس کردم، درست پشت پنجره ای که رو به پذیرایی بود. انگار داشت یواشکی گوش می کرد به مشاجره ای که توی امارت رخ داده بود. به آرومی نزدیکش شدم، لباس سفیدش با گل های فیروزه ای که واسه تولدش خریده بودم تنش بود. مامان عاشق گل های ریز فیروزه ای بود. طوری که نترسه آروم صداش کردم که هینی کشید و سعی کرد من رو دور کنه؛ اما من صدای مهرداد رو شنیدم. پس باز هم مهرداد بود که بلوا راه انداخته بود! این بار عزمم رو جزم کردم تا از اینجا پرتش کنم بیرون، بسکه این پیرمرد آفتاب لب بوم رو آزار داد. آخه ببین آخری عمری عوض لذت بودن در کنارش چه جوری باهاش تا می کنه؟ !تا اومدم لب باز کنم مامان دستش رو گذاشت رو لبم.

-هیش، هیچی نگو عزیزم، امشب مهرداد قاطی کرده، می ترسم ترکش هاش دامن تو رو بگیره، آروم

می مونی دستم رو بردارم!؟

آروم سری تگون دادم.

دستش رو که برداشت به توجه به مامان دویدم تو، پشت در از حرفی که شنیدم آروم تر شدم و ایستادم تا بشنوم چی میگن. مامان پاش پیچ خورده بود واسه همین دنبالم نیومد، من هم طرفش نرفتم، صداها داشت تو سرم پژواک میشد توام از کف رفت.

مهرداد:- به دستور تو این همه تلاش کردم که زندگیشون رو نابود کنم، حالا طرفشون رو میگیری؟ حالا جانماز اب نکش! من هم پالونت بودم، تا کی می خوای نقش یه پدر و پدر بزرگ مهربون رو بازی کنی؟ این ما بودیم که فرهاد رو ورشکست کردیم و معتاد شد.

-خفه مهرداد، الان با اون موقع فرق داره، من مدیونشونم پشیمونم...

هیچی نمی شنیدم، من دنبال حقیقتی بودم که ریشه اش زیر سر خودم بود و داشتم بی خود به ابو آتیش می زدم! از همه دنیا ركب خورده بودم، تحمل نداشتم، نفهمیدم کی مامان لنگان لنگان نزدیکم شد، پا شدم و دستگیره رو گرفتم. مامان انگار التماس می کرد در رو باز نکنم؛ اما من قسم خورده بودم انتقام بگیرم از کسی که این همه بلا سرم آورده بود.

بی هوا پریدم تو، نگاهم تار بود، اشک هام می خواستن بریزن؛ ولی نمی داشتم. پدر بزرگ ناباور و مهرداد با پوز خند نگاهم می کردن.

سری تگون دادم، بلند و با صدای لرزون گفتم:

-تاوان پس می دید، منتظر باشید.

پدر بزرگ با عصا تند تند به سمتم می امد، دستم رو آوردم بالا به نشونه ایست.

-نزدیک نشو، دیگه به هیچکس اعتماد ندارم. اصلا مادرم رو نمی دیدم؛ ولی دیدم اشک هاش همین جوری روی صورتش می ریزه. دستم رو زیر کتفش بردم و بلندش کردم. با هم به سمت بالا راه افتادیم. صدای مهرداد بار توی گوشم پیچید.

-چجوری می خوای انتقام بگیری؟ مادرت می دونسته. اا! مهتاب هیچی به دخترت نگفتی؟! فکر کردم

می دونه و باز اومده اینجا کنار آتیش بیار زندگیش.

عین ماهی که از آب بیرون افتاده لب می‌زدم تا نفسم بکشم... تا حرف بزیم. با بهتی کامل به سمت مادرم چرخیدم، موهام ول شده بودن و آزارم می‌دادنو طره‌ای از موهام موقع چرخش رها شده و از شال بیرون زد. نگاهم رو به اون دوختم و باز به طرف مادر چرخیدم. می‌دونست چه قدر بدم میاد موهام ولو شن، با چشم‌هایش که معصومانه گریه می‌کرد، با غم نگاهش و چشم‌های شیشه‌ایش که حتی نگاهم نمی‌کرد، سعی کرد موهام رو جمع کنه آروم گفت بهت توضیح میدم جلوی مهرداد بد نشو باهام تا دلش خنک نشه.

پلک زدم، این بار اشکم ریخت، بغضم رو با درد خوردم. سری تکون دادم و اصلا به مهرداد و پدر بزرگ محل ندادم. از پله‌های چوبی بالا رفتیم، مقابل در اتاقش ایستادم راهیش کردم داخل اتاق؛ اما قبلش آروم گفتم وسایلت رو جمع کن می‌ریم. داشتیم می‌رفتم که مچ دستم رو گرفت. سر بالا کردم، باز بغضم گرفت، نگاهمون توی هم بود.

-بیا، باید حرف بزیم، بعد هر جا خواستی میریم، امشب می‌خوایم حرف بزیم و تمومش کنیم، بعد از حرف‌های من حق تصمیم داری نه الان عجولانه و بچگانه...
بی حرف داخل شدم. روی صندلی نشستیم و منتظر بهش چشم دوختم
اروم شروع کرد:

-نمی‌دونم از کجا شروع کنم؛ ولی برات سوال پیش نیومد که چرا بعد از اون همه بدبختی سراغ پدر پولدارم که برام بال بال میزد نرفتم؟! خودم و خودت رو توی زحمت انداختم ولی روی پای خودمون موندیم؛ چون من بعد از اون اتفاقی که واسه تو افتاد، اتفاقی فهمیدم ماجرا از مهرداد اب خورده. سراغش رفتم و دق دلیم رو سرش خالی کردم، اون هم گفت بابا دستور داده بود. من هم حاضر نشدم کنارش باشم و بی‌نام و نشون این همه سال زندگی کردیم، من عاشق بابات بودم و عاشق تو، نتونستم ببخشمش تا اینکه اومد سر خاک و گفت مریضه و پشیمون و می‌تونسته راه دیگه‌ای رو انتخاب کنه!
بعد از کمی مکث اومد کنارم، سرم پایین بود.

باز هم طره‌های سرکش، امان از این پریشونی‌ها .
 سرم رو گرفت بالا، موهام رو پشت گوشم روند و دستی به صورتم کشید.
 -مهرنوش مادر، نمی‌خوای سرت رو بالا بگیری؟! همیشه سرت بالا باشه، مثل همه وقت‌هایی که دردت رو به صورتت کوبوندن. به خاطر من طاقت بیار، پدرم رفتی، اون دل ما رو شکوند؛ اما من نمی‌تونم. درکم کن، می‌دونم این‌ها با هم فرق دارن؛ اما تو هم پدرت رو بخشیدی نه؟! تونستی نداشته باشیش؟! نه؟! کمی با دل من راه بیا.

-باید فکر کنم، حال خوب نیست، کم نشکستم (اشک لعنتی نیا)
 تا خود صبح پشت در قفل شده پلک رو هم نداشتیم، انتقام زیر پوستم دوییده بود، باشه می‌مونم و آزارتون میدم. با پدر بزرگ کار ندارم؛ اما با مهرداد چرا! دخترش تنها نقطه ضعفشه!
 روبروی آینه قرار گرفتم، رنگم پریده و چشم‌هام قرمز و ورم‌دار بود. موهام رو کنار صورتم ریختم، از فکر نگیں و هادی لبخند شروری به آینه زدم.
 تازه داستان من شروع شده؛ گذشته نگذشته، بلکه جریان داره و هی تکرار میشه و از نو شروع می‌شه.

سه روزی از اون شب گذشته بود، گیتی حالش خوب شده بود و امروز به خونه رفته بود. کلی تیپ زدم برعکس همیشه و زدم بیرون. گیتی رنگ به رو نداشت؛ اما گل از گلش شکفته بود. اخم‌هام رو تو هم کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو گرفت بالا و زل زد به چشم‌هام. اشک تو چشم‌هام دوید.
 -مهر مهرنوش جونم بیا Hug me

محلش ندادم، رفتم نشستم رو صندلی کامپیوترش.
 -اوف تو هنوز این اخلاق مزخرفت رو داری؟؟ بی خیال شو بیا بهت بگم چیشده.
 باز هم مثل چی نگاهش می‌کردم، انگار خشن‌تر شده بودم؛ حتی با گیتی. تنها داشته‌ی من داشت اشکش در می‌اومد، زود به خودم اومد با ضرب بغلش کردم تا از توی جاش بلند نشه.

عمیق بو کشیدمش، نازش کردم، تازه فهمیدم چه قدر بی اون کم میارم، چه قدر به مادرم و گیتی وابسته‌م. در گوشش گفتم:

-خوشحالم که به عشقت رسیدی خل من؛ اما یه توضیح بهم بدهکاری.

سری تکون داد، از خودم جدا و نگاهش کردم. یهو گفت:

-مهرنوش چرا انقدر رنگ پریده‌ای شدی مثل... مثل ...

انگار تو گفتن واقعیت تردید داشت، پس کمکش کردم:

-مثل اون روزها.

و شروع کردم به گفتن حقیقت.

ناراحت به من خیره بود، اون هم گفت که بعد از اون حرفی که مسعود زده بوده حس جنون بهش دست داده و نفهمیده چی کار کرده! یه عالمه قرص خواب خورده بوده که بخوابه؛ اما چون عصبانی بوده نفهمیده چقدر خورده، بعدم که یادش نیست چه اتفاقی افتاده. از مسعود گفت، از اینکه به عشقش اعتراف کرده، به اینکه وقتی چشم باز کرده چشم‌های نگران مسعود جلوی چشمش بودن، مسعود همونجا از پدرش خواستگاریش کرده و به زودی نامزد میکنه، مسعود گفته بود تحمل دوریش رو نداره این همه سال عاشقش بوده و دم نمی‌زده و بدتر لج می‌کرده. خلاصه عشق اینا هم یه کتاب جداست واسه خودش، باید یه داستان جدید از شون نوشت عشق گیتی مسعود....

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

همینجوری که خیار رو پوست می‌گرفتم گفتم.

-تا حالا آدم‌های اطرافم سرنوشت‌م رو رقم زدن، از این به بعد من سرنوشتشون رو!

-خب چجوری!

خیار رو چپوندم تو دهنم، سریع و جویده نجویده قورتش دادم. خب ناراحت‌م ولی از میوه و ویتامین نمی‌گذرم.

-فکرهای ناجور.

لبخند دندون نمایی زدم.

رفت و آمد هادی به اونجا زیاد بود و این کار من رو راحت می کرد. پژمان چند وقتی بود که هی پیام عاشقانه می فرستاد؛ ولی هی بی جواب می موند. من هدف دیگه ای داشتم، من قلبم رو پرت کردم دور، الان جاش خالیه و با هیچی پر نمیشه.

خوب هادی رو زیر نظر داشتم، آدم کثیفی نبودم؛ اما آدم های کثیف بلایی سرم اوده بودن که روی من هم اثر گذاشته بود. موهام رو براق کرده بودم. لباس عروسی تنم و کفش های عروسی پوشیده بودم. کتاب سرنوشت مردگان دستم بود و توی باغ به این فکر می کردم که از اون شب دیگه پدر بزرگ با من رو در رو نمیشد، انگار وقتی من خونه بودم از اتاقش بیرون نمی اومد خب بهتر...یه روزی میرم سراغش؛ اما الان نه.

در باز شد، بی اونکه بخوام برگشتم سمت در، روسریم رو کشیدم سرم و نگاهم رو مشتاق کردم. انگار بازی شروع شد... لبخندی زدم.

هادی

در رو باز کردم، اون روزی کلی خسته بودم، طبق عادت به روبرو نگاه کردم، اولش نشناختمش؛ ولی وقتی خیلی نرم روسری کشید سرش شناختم؛ چه زیبا و خانومانه می خندید، لباسش بهش می اومد. خوب می دونست چجوری در عین سادگی آراسته باشه. نرم یه سری تکون داد، انگار مشککش با من بر طرف شده! نمی تونستم جلوی حس سرکشم رو بگیرم، تپش های قلبم به اختیارم نبود. به سمتش رفتم، روبروش قرار گرفتم. قدش تا روی سینه م می رسید بوی یاس می داد نمی دونم عطر خودش بود یا موهایش!

برعکس نگین که همیشه بوهای مصنوعی می داد! برعکس نگین که همیشه ارایش غلیظ داشت! برعکس

نگین که همیشه لباس‌های زرقی برقی می‌پوشید و نگاهش غرور و بی‌ادبی رو می‌رسوند. مهربانوش
نگاهش غم داشت؛ اما فخر می‌فروخت. چه قدر بهش زل زده بودم مگه؟!

-آنالیز من تموم شد اقا هادی؟

-بله...چیزه...یعنی خوبین؟!

چرا دست پاچه شدم؟ انگار اولین باره که دارم حرف می‌زنم! ولی انگار واقعا اولین باره؛ چون هیچ وقت
این جوری نبوده باهام.

-ممنونم، شما خوبی؟ نگین خوبه؟

انگشت‌هام مشت شدن، دست خودم نبود هیستیریک خندیدم.

-به مرهمت شما در حال ترکیدنه.

پقی زد زیر خنده، آروم و متین.

-چرا اون وقت؟

-چون نمی‌خوامش، این رو که میدونی مهربانوش! چه قدر بگم؟!

دست‌هاش رو آورد بالا، کتاب توی دستش افتاد. دولا شد تا برش داره، من هم همینطور. سر جفتمون

خورد به هم. افتاد سمتم، انگار ضربه خیلی محکم بود! با دست‌هام شونه‌هاشو گرفتم. چه ظریف بود!

انگار خود استخون رو تو دستم گرفتم. معذب شد و گفت خوبه؛ ولی چشم‌هاش نشون می‌داد سرش داره

گیج میره. دستش رو گرفتم، قبل از اینکه اعتراض کنه گفتم:

-نمی‌خوام بیوفتی رو دستم، عمه می‌کشتم.

آروم همراهیم کرد، توی آلاچیق نشوندمش، خودم هم رو صندلی روبروش نشستیم. با دستش سرش رو

فشار می‌داد.

-مهربانوش خوبی؟

بی‌اون که بخوام به طرفش خم شده بودم، سرش رو که بالا آورد باز هم لزش گرفتیم. اگه بدونه دارم

گرفتارش میشم حتما خیلی بد تا می‌کنه.

-آره خوبم، چیزی نشد که.

بعد یه لبخند یهویی زد و یهویی تر از لبخندش گفت:

-بیا بریم تو یه چایی بخوریم هوم؟! اگه موافقی مثل چی به من زل نزن پسر دایی.

همین جوری که داشتیم می‌رفتیم تو به این فکر می‌کردم که چقد من رو سورپرایز می‌کنه! نکنه دلش سریده؟! یا شاید هم به خاطر پیشنهادم باهام خوب شده؟! وای نه! سریع افکار سیاه رو پس زدم. اون هر چی باشه سیاه نیست. باید باهاش حرف بزنم.

به طرز مشکوکی من رو بهم می‌ریخت...چشم‌هاش...چشم‌هاش، امان از اون تیله‌های درشت غمیگن.

مهرنوش:

روی مبل طرح بته جقه نشسته بودیم و من به فنجون چاییم خیره بودم. به نظرم خیلی ضایع دارم بهش توجه می‌کنم؛ چون چپی نگاهم می‌کنه و اینکه نباید اصلا بگم می‌دونم. لااقل نمی‌خوام از زبون خودم بشنوه و شایدم کسی فعلا چیزی بهش نگه.

-مهرنوش؟

-بله؟

-به درخواست کمکم فکر کردی؟

-آره، بی خیالش میشم.

و باز بی تفاوت به فنجونم زل زدم و توی دستم چرخوندم و جرعه‌ای خوردم؛ مثل شیری که قبل خوردن با طعمه‌اش بازی می‌کنه. از تعبیرم خندیدم.

-چرا بی خیال شدی؟ این خنده یعنی چی!؟

-اوه اصلا حواسم نبود تنها نیستم، طبق معمول شوت شدم تو هپروتم.

و چشمکی به سمتش روونه کردم که شوکه شد.

پا شدم که برم. برای امروز بسه. حتما علامت سوالای بزرگی تو سرشه که صدام کرد. پشت بهش ایستاده بودم که اونم آروم بلند شد و آروم آروم به سمتم اومد. من تکونی نخوردم، از روی شونه نگاهش کردم.

-امروز خیلی متعجبم کردی دختر، به چی دچار شدی؟

سمت موهام دست برد که از بغل صورتم معلوم بود. سرم رو نرم پس کشیدم و سری تکون دادم و انگشت اشاره‌ی دست مخالفم رو تکون دادم و گفتم:

-نمی‌دونم، منم از خودم متعجبم!

خرامان خرامان رفتم. وسط سالن مونده بود، مات شد. لبخند موزی رهام نمی‌کرد. به سمت اتاقم می‌رفتم که پدر بزرگ رو دیدم. بی تفاوت با یه سلام کوتاه از کنار نگاه درمونده‌اش گذشتم و در اتاق رو بستم. تنها پشت این در قفل شده می‌تونستم خودم باشم. این نقاب انگاری واسه‌م سنگینی می‌کنه. اصلا دلم نمی‌خواد با احساس هادی بازی کنم؛ ولی حس سرکش انتقامم واسه زخمایی که خوردم رهام نمی‌کنه. یه زخم که چیزی نمیشه.

در حالی که نمی‌دونستم این سه تا زخمه؛ یکی به خودم یکی به هادی و در آخر به نگین.

روزها به سرعت سپری می‌شدند و من و هادی بیشتر به هم نزدیک می‌شدیم؛ جوری که هادی به باور عشق رسیده بود. این رو کامل می‌فهمیدم. خودم روزی عاشق بودم؛ خوب می‌دونستم مجذوبمه. با هم بیرون می‌رفتیم. روزی هم اتفاقی پیشش بودم که نگین زنگ زد. چون توی ماشین در حرکت بودیم، روی بلوتوث بود و صدا پخش می‌شد. بعد کلی مخ‌خوردن و بی‌اعتنائی هادی گفت:

-هادی لج نکن، بابا مامانت که نیستن بیا خونه ما پیشم بمون یه کم.

هادی عصبی به نظر می‌رسید و من با آرامش نگاهش می‌کردم تا ببینم جوابش چیه. هادی نگاهی به من کرد و من به خودم رنگ تعجب دادم.

-می خوام برم پیش آقا جون.

-نگو آقا جون، بگو اون خانم چشم ورقلمبیده.

از تشبیهش خندیدم که صدام رو شنید:

-کی پیشته؟

هادی دهن باز کرد که چیزی بگه؛ ولی مانع شدم. صدام رو صاف کردم و ریلکس جواب دادم:

-چشم ورقلمبیده یا مهنوش به نظرت؟

-تو... تو... پیش هادی چه غلطی می کنی؟

-فکر نمی کنم باید به تو توضیح بدم. مسائل شخصیم به خودم مربوطه و یه چیز دیگه؛ احترام دست خودت باشه، باشه؟

-هه نه بابا تو نه؛ ولی هادی باید توضیح بده.

-هادی یه مرد بزرگه، واسه کارهایش نیاز به توضیح نداره. چی شده، سرگرمی هات تموم شدن یاد این ساده لوح افتادی؟

-خفه شو عوضی، میام حقت رو می ذارم کف دستت!

-جدی؟ پس منتظرتم عزیزم، بای.

و تماس رو قطع کردم. تو طی این مکالمه ی کوتاه حواسم به هادی نبود. بیچاره سرش رو روی فرمون گذاشته بود و حالش بد بود.

-هادی خوبی؟

-واسه ت دردسر میشه، چرا باهاش حرف زدی؟ مهنوش اون دیوونه اس.

-فکر می کردم ازم دفاع کنی، فکر می کردم حسست بهم...

-آره، حسم بهت عوض شده، خیلی وقته. واسه همین حس می گم که با نگین در نیفت. من ... دوستت دارم.

-به مشکل فکر کردی؟ تو نمی خواهی انگ کثیفی بهم بزنی؟

-نه، این رو باور کن.

-بعدا فکر می کنم.

-ولی تو معلومه فکرات رو کردی و اینکه می خواهی با اون در بیفتی.

-تند نرو عزیزم .

از اینکه بهش گفتم "عزیزم" تعجب کردم و بعد مکث کوتاهی ادامه دادم:

-اگه می خوام باهاش دربیفتم به خاطر توهینیه که بهم کرد، باید یکی تو روش دریاد.

-ولی معتقدم بی حس نیستی.

-به هر حال برسونم خونه، کار دارم، جنگ تو راه دارم.

لبخند دندون نمایی زدم که گفت:

-چال های عمیق روی گونه ات خیلی بهت میاد دختر.

-ممنون.

چند ساعت بعد تو خونه بلوا بود. مهرداد و دخترش اومده بودند طوفان به پا کنند. اصلا این دو جغد شوم

این خونه اند؛ اما این بار آتیشی رو که گرفتند، هیزمش رو من ریختم. حالا هم می خوام برم کبریت بزنم و

همه چی رو به جا دود کنم. می دونم مهرداد لوم می ده، پس بهتره بازی زود به نتیجه برسه.

مامان مستاصل تو اتاق اومد و دید دارم با آرامش آماده میشم.

-مهرنوش چه خبره این جا؟

-میرم حلش می کنم.

و ساکت نگاهم کرد که با آرامش داشتم به خودم عطر می زدم.

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

-امشب همه چیز تموم میشه.

-می‌خواهی چی کار کنی؟

به پایین پله‌ها رسیدم. مهرداد و دخترش وسط بودند و مهرداد یقه‌ی هادی رو چسبیده بود.

-ولش کن اون رو، طرف حسابتون منم.

مهرداد؛ اِه جدی!؟

نگین: راست میگه، اون هادی رو اغفال کرده.

دست زدم و دور نگین چرخیدم. روبروش ایستادم. زیر چشمش دست کشیدم و ریمل‌های ریخته‌شده رو

پاک کردم. آروم گفتم:

-کوچولو تو فقط اسباب‌بازی من بودی!

دستم رو محکم پس زد:

نگین: منظورت چیه؟

-از پدرت بپرس و حرصی که بهم داد.

و رو به مهرداد کردم که با خشم بهم زل زده بود. به سمتم دوید:

-دختره‌ی هــر*زه، دختر من رو می‌چزونی؟

بغضم گرفت؛ نه به خاطر حرفی که زد، واسه اینکه من پدری نداشتم که ازم مراقبت کنه، اینا ازم

گرفتنش. به خودم اومدم و دیدم که مهرداد موهام رو کشیده و روی دو زانو جلوی پای دخترش خم شدم.

هادی که به سمت مهرداد خروشید، من انگار مات بودم و فقط به بلوای روبرو فقط نظاره‌گر بودم. خودم

رو از دست مهرداد جدا کردم. دسته‌ای از موهام تو دستش جا موند و زخم حرف اون رو تن نحیف من.

چشمم به پدربزرگ افتاد که با غم نگاهم می‌کرد. جری شدم، پا شدم روبروش ایستادم و داد زدم:

-این جووری نگام نکن، تو اجازه‌ی این همه تحقیر رو بهم دادی. از ترحم تو نگاهت خوشم نمیاد.

داد می‌زدم و غافل از اینکه همه دارند من رو تماشا می‌کنند.

من، منی که این همه سال آزار دیدم، از زخمی که خودی زد نمی‌بخشمتون.

رو به هادی کردم:

-هادی من نمی تونم بد باشم، نمی تونم انتقام اینا رو از تو بگیرم. همه ی این مدت نقش بود؛ ولی من نمی تونم مثل اینا باشم، من مهرنوشم! ببخش.

شکست رو تو چشم هاش دیدم؛ ولی بازوم رو گرفت و نداشت برم. چرا صداش خش داره؟
-ولی من ترکت نمی کنم، تصمیم با تو جدیه.

-ولی من ترکت می کنم. من احساسی ندارم خرج کنم. (آخرین ضربه حسابی قوی بود)، من حسی به هیچ کس ندارم

دستم رو از دستش جدا کردم. رو به نگین گفتم:

-واسه رسیدن به هادی هر چی که توان داری وقت بذار، ارزشش رو داره.
و همین جور که بالا می رفتم داد زدم:

-من سهمی ندارم از این دنیا.

صدای جیغ مامان من رو از پا گذاشتن به آخرین پله منع کرد. برگشتم و دیدم پدر بزرگ شل شده. مامان صدام زد که صدام می زنه. نمی دونم چرا؛ ولی از پله ها دویدم، حتی سه تا پله رو افتادم؛ اما با دردی که توی قوزک پام پیچید هم نتونستم مانع رفتن بشم. بهش رسیدم. همه مات شده بودند. هادی که تازه ماجرا رو فهمیده بود، تازه اول شوکش بود. نزدیکش شدم. معلوم بود نفسای آخرشه.
-حالا من کن.

تنها حرفی که بود به زور شنیده می شد و دیگه نفسی در نیومد تا بهش بگم من بخشیدمش.

آخرین گل رز رو سنگ قبرش گذاشتم و سنگ سرد رو بوسیدم.

باباجون ببخشید که مدتی نبودم. بابا بزرگ هم رفت؛ چهل روز از مرگش گذشته. حالا هم می خوام برم سرکار بابا. می خوام زندگیم رو با دستای که چندان خالی نیست بسازم.

مدتی که توی شرکت بابای گیتی کار می‌کنم. تا چند وقت دیگه عروسی گیتی و مسعوده. بعد فوت پدر بزرگ مهرباد رو ندیدم. هادی هم ول کن من نیست، هر چی میگم گوشش بدهکار نیست. در اتاق باز شد و نگین پرید تو و برعکس جاهای دیگه اصلاً منشی پشت سرش داخل نشد. اوه دردسر! قبل اینکه حرف بزنه، خودکار رو روی کاغذ گذاشتم، پا شدم و گفتم:

-ببین من خیلی وقته با هادی کار ندارم.

-نه اومدم چیزایی و بگم برم.

نشستم و دعوتش کردم بشینه. به نظر آروم می‌اومد. قهوه‌اش رو نیمه خورد و با آرامش توی نعلکیش گذاشت.

دست‌هام رو روی میز تو هم گره کردم:

_خب، می‌شنوم.

-هادی مال تو، داریم از ایران میریم. راستش فکر می‌کردم میشه عاشقش باشم؛ ولی نشد من عاشق یکی دیگه‌ام. حالا هم داریم می‌ریم اون جا. هادی دوستت داره. من ازت خوشم نیامد، اخلاقت جوریه که همه رو به خودت جذب می‌کنی. این یه اعتراف مزخرفه؛ ولی تو با همین شکل ساده‌ات دلبری. چشمکی زد و بدون حرفی از من رفت.

این جا چه خبر شده! نمی‌دونم، بعد کمی فکر به خودم حق زندگی دادم.

اما وقتی به ازدواج با هادی مصمم شدم که حرف‌هاش رو شنیدم. اون ترحم نکرد و گفت دل باخته، گفت و گفت تا به پڑمان که ادعای عاشقی داشت رسید، وگرنه مثل هادی ول کنم نمی‌شد، حتی دیگه از پدرشم خبری نبود. همه‌ی کارای من نصفه می‌مونه؛ مثل انتقامم. حالا بعد یه عمر زندگی پردرد و سوسه‌ی یه زندگی عاشقونه داشت قلقلکم می‌داد.

عروسی گیتی و مسعود سراسر عشق و شادی تموم شد. برای مدت‌ها شادی ذخیره کردم. اصلاً برام مهم نبود که اون دختری که با ارمان بود سهمش رو بالا کشیده و رفته، چوب خدا صدا نداره. از پڑمانم هیچ

خبری ندارم، آدم‌های اضافه همون بهتر برن تا ادم‌های واقعی خودشون رو نشون بدن، تا بتونی ببینی کارهاشون رو و باورشون کنی. بعد مدت‌ها رقصیدم و آواز خوندم. همون شب به هادی جواب مثبت دادم. ***

یک سال بعد

امروز روز عروسیمونه. گیتی با ولع داشت شیرینی می‌خورد؛ و یارش بود. به خودم توی آینه‌ی آرایشگاه خیره شدم. تاج بلندم روی موهام بود. دو طره‌ی مو صورت ظریفم رو قاب گرفته بود. چشم‌هام به طرز عجیبی برق می‌زد لباس عروس سفید پوشیده، ایستادم و چرخ‌های دور خودم زدم؛ اما برای خندیدن هادی کم بود.

دنبالم اومد. مامانم هم زیبا شده بود. توی ماشین نشستیم، هادی دستم رو با عشق بوسید. هادی چه زیبا شده بود! لبخند زد. لبخند زدن چه زیبا بود! لب زد «دوستت دارم» دوستت دارم چه زیباست. امروز همه چی زیباست. به آرامش رسیدم.

کل شب با هادی رقصیدم خندیدم و به عشق اعتراف کردم. توی این یک‌سال دوباره عاشق شده بودم. هادی با سخاوت مردونگی رو کنار عشق بهم هدیه داد. فکرش رو نمی‌کردم این جور بشه؛ ولی شد. امروز من تنها سهم یکی از زندگی می‌شیم که تموم سهمم از آرامشه. بی‌هوا داد زدم «هادی عاشقتم» همه دست زدند و من برای هادی خندیدم. هادی هم سرم رو بوسید و همه‌ی گذشته رو کنارش فراموش کردم. سرفصل تازه‌ام آغاز شد. از وقتی عاشق شدم، شاعر شدم یا از وقتی شاعر عاشق؛ نمی‌دونم. «حالا دیگه گذشته گذشته»

انگار باید یکی می‌اومد تا عشق نثارم می‌کرد تا با تمام وجود نشونم میداد عشق هست، واقعی‌ش هست، فقط باید عاشق واقعا عاشق باشه کسی که عاشقته لزوما کارهای عجیب نمی‌کنه، بلکه با عشق باورت می‌کنه، آرامش رو بهت هدیه میده، عاشق واقعی اینه، کسی که میشه کنارش هر تلخی رو به شیرینی تبدیل کرد اینا تجربه‌ی عمر ناکامی و در آخر عشقی شیرینه.

داستان تکراری ما فرقی با داستان‌های دیگه داشت، اون هم قهرمان داستان؛ قهرمانی وجود نداره تا خودت وجود داری. تنها کمک‌کننده خودمون هستیم و امیدی که توی رگ‌های زندگی جریان داره. هر پایانی شروع دیگری‌ست، پایان‌هاتون عالی و عشقاتون پایدار.

پایان

mahakbanoo

۱۶ شهریور ۹۶